

دیوان

ماتف اصفهانی

بامقابلہ نسخہ تصحیح وحید دستگردی

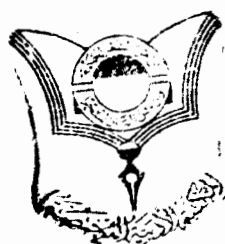
ونسخ خطی و چاپی دیگر

کتابخانه

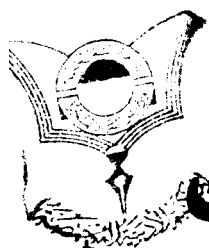
کتابخانه



۱۷/۲۶



دیوان هاتف اصفهانی



دیوان هاتف اصفهانی

با مقابلة نسخه تصحيح وحيد دستگردي
و نسخ خطي و چاپي ديگر

شرح احوال هاتف
از شادروان عباس اقبال آشتیانی



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران - ۱۳۷۵

مؤسسه انتشارات نگاه: خیابان ۱۲ فروردین، تلفن ۶۴۶۶۹۴۰

دیوان هاتف اصفهانی

سیداحمد هاتف اصفهانی

چاپ دوم: ۱۳۷۵

حروفچینی: نخستین، ۶۴۹۸۱۴۸

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

چاپ نوبهار

حق چاپ محفوظ است.

شرح احوال هاتف

کیمیای جان

توجیع بند:

ای فدای تو هم دل و هم جان

از تو ای دوست نگسلم پیوند

دوش رستم به کوی باده فروش

چشم دل باز کن که جان بینی

یار بی پرده از در و دیوار

قصاید:

۱. سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا

۲. نسیم صبح عنبریز شد بر توده غبرا

۳. زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا

۴. نسیمی به دل می خورد روح پرور

۵. کردهام از کوی یار بیهده عزم سفر

۶. روای باد صبا ای پیک مشتاقان سوی گلشن

۷. دارم از آسمان زنگاری

۸. حذا شهری که سالار است در وی سروری

غزلیات:

۱. سوی خود خوان یک رهم تا نفعه جان آرم تو را

۲. به گردون می رسد فریاد یارب یاربم شبها

۳. جوانی بگذرد یارب به کام دل جوانی را

۴. جان به جانان کی رسد جانان کجا و جان کجا

۵. تو ای وحشی غزال و هر قدم از من رمیدن ها

۶. به بزم دوش یار آمد به همراه رقیب اما

۷. جان و دلم از عشقت ناشاد و حزین بادا

۸. ناخه آن محمل نشین چون راند از منزل مرا

۹. گل خواهد کرد از گل ما

۱۰. نوید آمدن یار دلستان مرا

۱۱. به قصد کوی تو بیرحم عاشقان ز وطن ها

۱۲. روز وصلم به تن آرام نباشد جان را

۱۳. مهی کز دوریش در خاک خواهم کرد جا امشب

۱۴. بوده است یاری من اگر دوش با رقیب

۱۵. شب وصل است و با دلیر مرا لب بر لب است امشب

۱۶. چون شیشه دل نه از ستم آسمان پر است

۱۷. قاصد به خاک بر سر کوش فاده کیست

۱۸. زغمزه، چشم تو یک تیر در کمان نگذاشت

۱۹. هرگز امید و بیم از وصل و هجر یار نیست

۲۰. حرف غمت از دهان ما جست
۱۰۹
۲۱. لبم خموش ز آواز مدحاطلی است
۱۰۹
۲۲. ای باده ز خون من به جامت
۱۱۰
۲۳. گفتم نگرم روی تو گفتا به لیاقت
۱۱۰
۲۴. چه گویمت که دلم از جدالیت چون است
۱۱۱
۲۵. یک گریبان نیست کز بیداد آن مه پاره نیست
۱۱۲
۲۶. مطلب و مقصود ما از دو جهان، اوست اوست
۱۱۳
۲۷. شود از باد تا شمشاد گاهی راست گاهی کج
۱۱۳
۲۸. بی من و غیر اگر باده خورد نوش باد
۱۱۳
۲۹. بتان نخست چو در دلبری میان بستند
۱۱۴
۳۰. با حریفان چو نشینی و زنی جامی چند
۱۱۵
۳۱. در پیش بیدلان جان، قدری چنان ندارد
۱۱۶
۳۲. کدام عهد نکویان عهد ما بستند
۱۱۶
۳۳. دل بوی او سحر ز نسیم صبا شنید
۱۱۷
۳۴. نه با من دوست آن گفت و نه آن کرد
۱۱۸
۳۵. داغ عشق تو نهان در دل و جان خواهد ماند
۱۱۸
۳۶. گفتم که چاره غم هجران شود نشد
۱۱۹
۳۷. گر آن گلبرگ خندان دو گلستانی دمی خندد
۱۲۰
۳۸. به ره او چه غم آن را که ز جان می‌گذرد
۱۲۰
۳۹. دل عشاق روا نیست که دلبر شکند
۱۲۱
۴۰. آن دلبر محمل نشین چون جای در محمل کند
۱۲۱
۴۱. شب و روزی به پایان گر تو را در وصل یار آید
۱۲۱
۴۲. امروز ما را اگر غمشی بی جرم از ما بگذرد
۱۲۲
۴۳. گفتیم درد تو عشق است و دوا توان کرد
۱۲۳
۴۴. تا ز جان و دل من نام و نشان خواهد بود
۱۲۳
۴۵. گریه جانسوز مرا ناله ز دنباله نگر
۱۲۴
۴۶. بر دست کس افتد چو تو یاری نه و هرگز
۱۲۴
۴۷. از دل رودم یاد تو بیرون نه و هرگز
۱۲۵
۴۸. با من ار هم آشیان می‌داشت ما را در قفس
۱۲۵
۴۹. رسید یار و ندیدیم روی یار الفسوس
۱۲۶
۵۰. شبی فرخنده و روزی همایون روزگاری خوش
۱۲۷
۵۱. دانی که دلبر با دلم چون کرد و من چون کردمش
۱۲۷
۵۲. پس از چندی کند یک لحظه با من یار دورانش
۱۲۸
۵۳. سرو قدی که بود دیده دلها به رهش
۱۲۹
۵۴. غم عشق نکویان چون کند در سینه‌ای منزل
۱۲۹
۵۵. کرده است یا قاصد نهان مکتوب جانان در بخل
۱۳۰
۵۶. به حرم خلوت خود شبی چه شود نهفته بخوانیم
۱۳۰
۵۷. شهر به شهر و کو به کو در طلب شناقم
۱۳۱
۵۸. بی مهری اگر چه بی وفا هم
۱۳۲
۵۹. مهرم ای گل ز من کر گلشن کویت چسان رستم
۱۳۲
۶۰. ای گمشده دل کجایت جویم
۱۳۳
۶۱. گوهر فشان کن آن لب کز شوق جان فشانم
۱۳۳
۶۲. جانا ز ناتوانی از خویشتن به جانم
۱۳۴
۶۳. دل من ز بیقراری چو سخن به یار گویم
۱۳۵
۶۴. گه ره دیر و گاهی راه حرم می‌پویم
۱۳۵
۶۵. با چشم تو گهی که به رویت نظر کنم
۱۳۵
۶۶. هر شبم ناله زاری است که گفتن نتوان
۱۳۵
۶۷. گواهی دهد چهره زرد من
۱۳۶
۶۸. بر خاکم اگر پا نهد آن سرو خرامان
۱۳۶
۶۹. به یک نظاره چون داخل شدی در بزم میخواران
۱۳۷
۷۰. آن کمان ابرو کند چون میل تیر انداختن
۱۳۷
۷۱. منم آن رند قلع نوش که از کهنه و نو
۱۳۸
۷۲. گردد کسی کی کامیاب از وصل یاری همچو تو
۱۳۹
۷۳. خوش آنکه نشینم میان گل و لاله
۱۳۹
۷۴. بود مه روی آن زیا جوان چارده ساله
۱۴۰
۷۵. مهر رخسار و مه جبین شده‌ای
۱۴۱
۷۶. رضی و دارم ای پسر بی تو دل شکسته‌ای
۱۴۱
۷۷. چه شود به چهره زرد من نظری برای خدا کنی
۱۴۲
۷۸. شکست پیر مغان گر سرم به ساغر می
۱۴۲
۷۹. چو نی نالدم استخوان از جدایی
۱۴۳
۸۰. روز و شب خون جگر می‌خورم از درد جدایی
۱۴۴
۸۱. کجایی در شب هجران که زاری‌های من بینی
۱۴۵
۸۲. شستم زمی در پای خم، دامن ز هر آلودگی
۱۴۵
۸۳. ای که مشتاق وصل دلبندی
۱۴۶
۸۴. کوی جانان از رقیبان پاک بودی کاشکی
۱۴۶
۸۵. دو چشمم خوفشان از دوری آن دلستانستی
۱۴۷
۸۶. صبوری کردم و بستم نظر از ماه سیمایی
۱۴۸
۸۷. من پس از عزت و حرمت شدم از خار کسی
۱۴۸
۸۸. زهی از رخ تو پیدا همه آیت خدایی
۱۴۹
۸۹. ای که در جام رقیبان می‌پایی می‌کنی
۱۵۰
۹۰. دل زارم بود در صیدگاه عشق نخبیری
۱۵۰

۱۸۳. چون آقا صادق آن فروزان اختر
۱۸۴. چو عبدالیانی آن خان فلک قدر
۱۸۴. فخر سادات رفیع الدراجات
۱۸۵. صد هزار افسوس کز بی مهری گردون نهاد
۱۸۶. حیف ز حاجی نبی گوهر بحر وجود
۱۸۷. خسرو کشور سخن مشتاق
۱۸۸. شمع بزم اهل دل آقا علی اکبر که بود
۱۸۸. آه که از جور فلک شد به باد
۱۸۹. دروغ و درد کز پیداد گردون
۱۸۹. به حکم بنده خلاق آن رزاق بی منت
۱۹۰. چو حوری جهان آن پسندیده زن
۱۹۰. خان احمد بیک چون به جنت
۱۹۰. چون خان جهان پناه از دور زمان
۱۹۱. سپهر فضل و هنر آفتاب عزّ و شرف
۱۹۱. صد هزار افسوس از فخر زمان زینت که بود
۱۹۲. ساکن کتمان مهجوری خلیل
۱۹۳. هزار افسوس کز بزم جهان ناگاه بیرون شد
۱۹۴. خان جم کوکبه عبدالرزاق
۱۹۵. حیف از فاطمه آن نعل جوان
۱۹۵. گوهر این نه صدف آقا عزیز
۱۹۶. میرزا صادق که پیش قاشش
۱۹۶. حیف و صد حیف کز نهیب اجل
۱۹۶. دروغا که شد در نقاب تراب
۱۹۷. هزار حیف که از گلشن جهان آخر
۱۹۷. محیط مروت که جوید نقاب

رباعیات :

۲۰۱. گر فاش شود عیوب پنهانی ما
۲۰۳. ای غیر بر غم تو درین دیر خراب
۲۰۳. از عشق کز اوست بر لبم مهر سکوت
۲۰۴. روی تو که رشک ماه ناکاسته است
۲۰۴. ساقی فلک او چه در شکست من و توست
۲۰۵. این تیغ که شیر فلکش نصیبر است
۲۰۵. این تیغ که در کف آتشی سوزان است
۲۰۵. این تکیه که رشک گلستان ارم است
۲۰۶. یک لحظه کسی که با تو دمساز آید

مقطعات :

۱۵۱. خار بدروند به مؤگان خار فرسودن به دست
۱۵۳. الهی ازین ششیر بی نظیر
۱۵۴. گفت فیاض خان والا شأن
۱۵۵. مجوش ای فرومایه گر من تو را
۱۵۵. عزیزم بهر آزارم نهانی
۱۵۵. امیر دادگستر خان عادل
۱۵۶. صبح و شامی و ماه و رخساری
۱۵۶. زنگی با دو ترک و دو هندو
۱۵۷. تو ای نسیم صبا که بیک دلشدگانی

مطایبات :

۱۵۹. بار وعده خلافم گر اتفاق افتاد
۱۶۱. با حرفی که بی سبب دارد

ماده تاریخ ها :

۱۶۳. در زمان خدیو دارا شأن
۱۶۵. از محمدعلی آن گلین بی خار افسوس
۱۶۶. گرامی ترین یاری از دوستان
۱۶۸. خان والا گهر محمدخان
۱۶۹. خان ذبیح فلک مرثیه عبدالرزاق
۱۷۰. آه که از جور چرخ و ز ستم روزگار
۱۷۱. دروغ از حاجی ابراهیم آن دانای روشندل
۱۷۲. شکرلله که جهان را ز قدوم
۱۷۲. خان احمد دون کز ستم و ظلم پیاپی
۱۷۳. سپهر مجد و غورشید سماحت اختر عزت
۱۷۴. حیف از حاجی محمد صادق روشن ضمیر
۱۷۵. صد هزار افسوس کز جور سپهر واژگون
۱۷۷. بلبل گویای این باغ آذر از دور سپهر
۱۷۸. در عهد خان دوران فرمانروای گیتی
۱۷۹. فخر زمان میرزا صادق نیکو سرشت
۱۸۰. چون ز پیداد چرخ بدر نسا
۱۸۰. حیف از هدیه آن گل رعنا
۱۸۱. دروغ و درد که دور سپهر فاطمه را
۱۸۲. به تأیید دارای گردون سپهر
۱۸۳. هزار افسوس کز پیداد گردون

گزیده اشعار رشحه دختر هاتف :

- ۲۳۱ فلک کینه گرا دوش به آهنگ جفا
۲۳۲ هر کجا نام ز دانش همه افلاک حجاب
۲۳۳ ای ضیاء السلطنه ای بانوی گیتی مدار
۲۳۴ تو آن شهریاری که از آستینت
۲۳۵ تاج دولت ناز خاک درگش بر سر زدم
۲۳۵ ای از لب تو به خون رخ لعل خضاب
۲۳۶ دامن قاتل به دست آمد دم بسمل مرا
۲۳۶ دردا که بود خاصیت این چشم نرم را
۲۳۶ آن بت گلچهره یارب بسته از سنبل نقاب
۲۳۷ دل رفت و ز خون دیده ما را
۲۳۷ ماهم اگر به قهر شد از لطف بازگشت
۲۳۸ ز دوری تو دو چشمم چو رود جیحون است
۲۳۸ غم نه مگر خاکم به باد از تندی خوی تو رفت
۲۳۸ می طبد از شوق دل در سینهام گوئی که باز
۲۳۹ به قید زلف تو آن دل که پای بند شود
۲۳۹ زهر مرغان کند صد رخنه در دل
۲۴۰ جان و دل بیرون کس از دست تو مشکل می برد
۲۴۰ فرستد مژده وصلی چو خو کردم به هجرانش
۲۴۱ همی ریزد به روی یکدیگر دلهای مجروحان
۲۴۱ شب و روز من آن داند که دیده است
۲۴۱ آمد هزار تیر تو بر جسم چاک چاک
۲۴۲ نکشد دل بجز آن سرو قدم جای دگر
۲۴۳ جفا و جور تو عمری بدین امید کشیدم
۲۴۴ به یاد روی تو بر مه شی نظر کردم
۲۴۴ چه شود اگر که بری ز دل همه دردهای نهانیم
۲۴۵ باز دل برد از کغم زلف نگار تازه ای
۲۴۵ یکی شد تا به کویت بانگ زاغ و نغمه بلبل
۲۴۵ پی وصل تو ما را زور و زری نیست
۲۴۵ جدا از زلف و رخسار تو جان دادم به ناکامی

۱۰. هر شب به تو با عشق و طرب می گذرد
۱۱. یارب رود از تنم اگر جان چه شود
۱۲. دست ساقی ز دست حاتم خوشتر
۱۳. ای مستعان را ز حدیث تو سرور
۱۴. باز آی و به کوی فرستم فرد نگر
۱۵. باز آی و دلم ز هجر پردرد نگر
۱۶. دارم ز غم فراق یاری که میرس
۱۷. مهجور تو را شب خیالی که میرس
۱۸. دارم ز جدایی غزالی که میرس
۱۹. بس مرد که لاف می زد از مردی خویش
۲۰. دلخسته ام از تاوک دلدوز فراق
۲۱. ای در حرم و دیر ز تو صد آهنگ
۲۲. آن گل که چو من هزار دارد بلبل
۲۳. اکنون که زمین شد ز بهاران همه گل
۲۴. از جور بتی ز عمر خود سیر شدم
۲۵. از عشق تو جان بی قرار می دارم
۲۶. اول بودت برم گذر مسکن هم
۲۷. زان روز که شد بنای این نه طارم
۲۸. من از همه عشاق تو مغموم ترم
۲۹. در دهر چه غم زینتوایی دارم
۳۰. این گل که به چشم نیک و بد خارم ازو
۳۱. هر گل که شمیم مشکبار آید ازو
۳۲. بر روی زمین نه کار یک کسی دلخواه
۳۳. این ریخته خون من و صد همچو منی
۳۴. ای خواجه که نان به زیر دستان ندھی
۳۵. افسوس که از همنفسان نیست کسی
۳۶. هر چند که گلچهره و سیمین بدنی

تکبیتی :

- آن می شکند از دور ز کوی تو بمیرم

اشعار عربی :

- ۲۱۷
۲۱۹ ۱. نجافی طیبی نائياً عن دوائها
۲۲۲ ۲. سلمی علی رحلتها و الرحل محمول
۲۲۶ ۳. نادمات اهل الحمی يوماً بذی سلم

شرح احوال ہاتف

عباس اقبال

۱. مقدمه

در دوره سلطنت سلاطین صفوی به عللی که اینجا مجال ذکر آنها نیست شعر فارسی بکلی از طراوت و جزالت افتاده و از سیاق کلام فصیح و بلیغ استادان قدیم به شکل عجیبی منحرف گردید. مضامین دلنشین و معانی رنگین که دست استادان سخن آنها را در زیباترین لباس‌ها به جلوه آورده و در کمال رسائی و تمام اندامی بر کرسی قبول خاص و عام نشانده بود متروک و مهجور شد و کسانی که لیاقت ایجاد نظایر آنها را نداشتند حتی از خواندن آنها و تتبع کلام سخن سرایان پیشین نیز خودداری کردند و گرد خیال‌بافی‌ها و نازک‌کاری‌هایی که به سبک هندی مشهور شده و اولین بار بعضی نمونه‌ها از آنها در اشعار خواجه حافظ شیرازی و نزاری قهستانی و شعرای هم طبقه ایشان دیده می‌شود گردیدند. در عصر صفویه که بین ایران و هندوستان روابط بسیار برقرار بود و شعرا و فضلاى این دو مملکت به سرزمین یکدیگر رفت و آمد فراوان داشتند و سلاطین گورکانی هند نیز از نظم و نثر فارسی تشویق زیاد می‌کردند سبک هندی قوت بسیار گرفت و شعرای این عصر و زمان کار دقت در ایجاد مضامین و معانی و استعانت از استعارات و مجازات و تخیلات دور از ذهن و فهم را به جائی کشاندند که

اگر چه هنر ایشان در ابداع این معانی و آوردن آنها در قالب نظم از لحاظ سخن سازی و صنعتگری مورد اعجاب است ولی غالب گفته های این طبقه از شعرا حتی آنها که پیش بعضی از کج طبعان جزء شاه بیت های نظم فارسی به شمار می آید ناپسند و در مقابل میزان ذوق سلیم بی وزن و مقدار و سست و خالی از هر گونه اعتبار است. به طوری که می توان گفت بعد از مولانا عبدالرحمن جامی که در سال ۸۹۸ فوت کرده و آخرین شاعر معتبر و مشهور قبل از دوره صفویه است تا دو قرن بعد شاعر دیگری که بتواند از جهت سلامت ترکیب کلام و سلاست الفاظ و جزالت مضمون و معنی در تاریخ ادبیات فارسی اسم و رسمی شایان پیدا کند به ظهور نرسیده با آنکه در مدت این دو قرن هم عده گویندگان لاتعد و لاتحصی و هم مقدار شعری که از ایشان باقی است بسیار است. یک نظر به تذکره تقی الدین یا تذکره های دیگر که در اواخر عهد صفویه ترتیب داده شده، هم فراوانی عدد این شعرا را که اکثر ایشان در زمره مجهولان مانده اند و هم کثرت اشعار و رکاکت سخن غالب ایشان را می رساند. شاعری از شعرای این دوره که شاید تاکنون کسی اسم او را نشنیده و لااقل نام او را قابل سپردن به ذهن ندانسته است به نام «غواصی یزدی» است روزی پانصد بیت شعر می گفته و تا قریب به سن نود کار او همین بوده و چهل سال قبل از فوت خود می گفته:

ز شعرم آنچه حالا در حساب است هزار و نهصد و پنجه کتاب است
این گوینده عذیم النظیر که به قول قائم مقام سلس القول داشته کتابهای
روضه الشهداء و قصص الانبیا و تاریخ طبری و کلیله و دمنه و ذخیره خوارزمشاهی را به
نظم آورده بود و تقی الدین از تمام گفته های این شاعر نامراد فقط همین مطلع را قابل
ضبط دانسته که می گوید:

گر نه هر دم ز سر کوی توام اشک برد عاشقی ها کنم آنجا که فلک رشک برد
و همین یک بیت معرف مقام این گوینده پرگو می تواند شد.
میرزا شانی، از گویندگان عصر شاه عباس بزرگ به پاداش بیتی که در مدح
حضرت امیرالمؤمنین علی گفته بود از شاه هموزن خود طلا یافت و آن این است:

اگر دشمن کشد خنجر و گردوست به طاق ابروی مردانه اوست
مقایسه این بیت با دوبیتی های عنصری و امیرالشعراء معزی که به پاداش آنها از
سلطان محمود غزنوی و سلطان سنجر سلجوقی صلاتی در خور یافتند می رساند که
بازار شعرگوئی و شعرشناسی در عصر صفوی تا چه پایه از رونق افتاده بوده است، یکی
از آن شعرا زلالی خونساری در وصف اسب گوید:

ز جستن جستن او سایه در دشت چو زاغ آشیان گم کرده می گشت
و این شعر را حتی معاصرین او نیز در ایام حیاتش بی معنی می دانستند.
سعدی می گوید:

دلی چون شمع می باید که بر جانم ببخشد
که جز وی کس نمی بیند که می سوزد به بالینم
یکی از شعرای عهد صفوی گفته:

ز بس که مشق به مکتب به لاغری کرده
تنش به کاغذ مسطر کشیده می ماند
استاد فصاحت و بلاغت یعنی شیخ شیراز می گوید:
حذر کنید ز باران دیده سعدی

که قطره سیل شود چون به یکدیگر پیوست
یکی از شعرای عصر صفویه فایضی ابهری گوید:
ز مژگان ساختم گلگون چنان روی بیابان را
که داغ لاله کردم پرده چشم غزالان را

حالا اگر کسی در مقابل سخنان سراپا لطف و معنی امثال سعدی گفته های
سست و دل برهم زن گویندگان عصر صفوی را می پسندد مختار است، ولی به تصور
نگارنده جمهور اهل ذوق از قبول آنها تبری دارند و نقاد سلیم الطبع روزگار نیز همچنان
که نام و نشان آنها را از میان برده روز به روز بر جلاء و صفای کلام گویندگانی نظیر
سعدی و حافظ می افزاید و پایه و مقام اینان را سنجیده و به حق در بوثه فراموشیشان

انداخته است.

□

در نیمه دوم قرن دوازدهم هجری یعنی از اواخر دوره سلطنت افشاریه نهضت بالنسبه مهمی در شعر فارسی شروع شد و با وجود خرابی موحشی که به اصفهان در عهد استیلای افغانه راه یافت و آبادی‌های آن ویران و مردم آن پراکنده و بی‌سروسامان گردیدند باز آن شهر مرکز این جنبش قرار گرفت و در عهد کریم‌خان زند اهمیت شایانی پیدا کرد. با اینکه نه کریم‌خان مردی شعرطلب و شاعرپرور بود و نه در اصفهان مقرر داشت و نه موجباتی سیاسی و اجتماعی به ظاهر بر ایجاد این نهضت به نظر می‌رسید. اصفهان کوفته و ویران مرکز نهضت جدیدی در راه نظم فارسی شد و این نبود مگر بر اثر وجود دو سه تن مرد خوش قریحه صاحب ذوق که به صفای ذهن و سلامت ذوق در موقعی که دیگر راه ارتباط با محیط ادبی هندوستان مقطوع شده و سبک هندی نیز به منتهای رکاکت و پستی خود رسیده بود خود را از زیر بار تقلید و استیلای شعرای پیرو آن سبک و سلیقه بیرون کشیدند و دانستند که شاعر واقعی که از هر کس بیشتر فریفته جمال صورت و کمال معنی می‌شود نمی‌تواند از نظاره هیئت‌های نامتناسب الفاظ شعرای عهد صفوی و مطالعه کلام نارسای ایشان لذت ببرد. این چند تن صافی قریحه به ذوق سلیم دریافتند که میزان فصاحت و بلاغت سخن فارسی کلام استادان قبل از دوره صفویه است و حد زیبایی و سخندانی را باید در گفته‌های ایشان جست. به این جهت از سبک معمول عهد خود که دنباله سبک دوره صفوی بود یکباره روی برگردانده به تتبع طرز و شیوه استادان مسلم پنج و شش قرن قبل پرداختند و در پیروی این راه اسلوب صحیح جمله‌بندی و ترکیب خوش کلام منظوم فارسی را بار دیگر معمول کردند و زاده‌های فکر و ذوق خویش را نیز در این قالب سالم ریختند. شعر فارسی به اسلوب پسندیده قدیم برگشت و شیوه ناخوش هندی خوشبختانه متروک

افتاد.

از کسانی که در نیمه دوم قرن دوازدهم هجری طریقه فصحای قدیم را پیروی و احیا کرده و به شیوه شعرای همعصر خود پشت پا زده‌اند دو نفر از شعرای اصفهان از همه مشهورترند و این دو گوینده باذوق در حقیقت معتبرترین پیشقدمان این نهضت ادبی بشمارند.

اول سید محمد شعله متوفی سال ۱۱۶۰ (سال قتل نادرشاه) که به گفته صاحب آتشکده از متأخرین کسی از سید مشارالیه به طریقه فصحای متقدمین آشناتر نبوده. دوم میر سیدعلی مشتاق متوفی سال ۱۱۷۱ که صاحب آتشکده در حق او می‌گوید: «بعد از آنکه سلسله نظم سالها بود که به تصرفات نالایق متأخرین از هم گسیخته به سعی تمام و جهد مالاکلام او پیوند اصلاح یافته و اساس شاعری متأخرین را از هم فرو ریخته بنای نظم فصحای بلاغت شعار متقدمین را تجدید کرده.» و میرزا محمد نصیر اصفهانی متوفی سال ۱۱۹۱ را هم اگرچه از اطبا و حکما و فضلاء معتبر بوده و به این فضایل بیشتر شهرت داشته است تا به شعر، به علت روانی طبع و سلامت الفاظ می‌توان تا حدی در ردیف دو همشهری دیگر خود شعله و مشتاق آورد.

اما اهمیت میرسید علی مشتاق در ایجاد نهضت شعری جدید بیشتر است چه او در این راه جدی بلیغ داشت و در اصفهان انجمن شعرائی برای استقبال و تتبع کلام اساتید قدیم ترتیب داده بود و شعرای تازه کار جوان شهر خود را به اختیار این سیره پسندیده تشویق و راهنمایی می‌کرد و بر اثر همین هدایت و سعی وافیه مشتاق یک طبقه شاعر شیرین سخن در اصفهان برگرد آن استاد مشوق جمع آمدند که مجدد سبک قدمای اساتید نظم فارسی شدند و مشاهیر شعرای عهد فتحعلیشاه بیشتر از دست پروردگان و شاگردان این طبقه‌اند.

مشهورترین شعرای معاصر و شاگردان مشتاق که اکثر ایشان نیز اهل اصفهانند به

قرار ذیلند:

۱. آقای محمد خیاط عاشق اصفهانی (وفاتش در ۱۱۸۱)
۲. آقای محمد تقی صهبا (وفاتش در ۱۱۹۱)
۳. آقای لطفعلی بیک آذریبگدلی (وفاتش در ۱۱۹۵)
۴. آقای سید احمد هاتف اصفهانی (وفاتش در ۱۱۹۸)
۵. حاجی سلیمان صباحی بیدگلی کاشانی (وفاتش در ۱۲۰۷)
۶. ملاحسین رفیق اصفهانی (وفاتش در ۱۲۲۶) و غیرهم.

این جماعت که اکثر از اهل اصفهان بودند و یا مثل آذر و صهبا و صباحی مدتی از عمر شاعری خود را در آن شهر گذرانده به هدایت یا تقلید شعله و مشتاق قصاید و مثنویات و غزلیات شعرای قدیم مخصوصاً سعدی را در نظم سرمشق خود قرار داده و از سبک هندی به یکبارگی دست شستند ولی در همان بحبوحه اقتدار این طبقه جدید از گویندگان باز جماعتی بودند که این طایفه را کج سلیقه و به عقیده خود از جاده مستقیم منحرف می پنداشتند و زبان طعن در قدما دراز می کردند و صباحی در شکوه از این جماعت به دوست خود رفیق اصفهانی چنین می نویسد:

شکایتی است ز ابنای روزگار مرا	توئی به درک وی الحق درین بساط حقیق
نچسته ره به طریقت ستاده در ارشاد	نبرده پی به حقیقت نشسته در تحقیق
رسانده بانگ فضیلت به چرخ و شناسد	سهیل را ز سها و صهیل را ز نهیق
به خضر طعنه و خود در میان وادی گم	به نوح خنده و خود در میان بحر غریق
زبان طعنه گشایند در بزرگانی	که شعرشان بدو شعری بود به رتبه شقیق
ز ششصد است فزون کارمیده اند به خاک	که خاک مرقدشان باد رشک مشک سحیق
کسی نه ز اهل جهان منکر بلاغتشان	چه از وضع و شریف و چه از عبید و عتیق
به صدق دعوی من عالمی گواه چو تو	سزد ز روح الامین بشنوی بر این تصدیق
نیاورد بجز از خیر یاد این طبقات	میان معنی و لفظ آن که می کند تطبیق

ز طرز و شیوه ایشان شود چو کس عاجز برای خود کند اندیشه مخلصی ز مضیق
نهد به شاعر دیرینه تهمت و هذیان دهد به گفته پیشینه نسبت تلفیق
.....
بود طریقه ما افتفای استادان پیاده را نرسد طعنه بر هداة طریق
الخ

غرض از این مقدمات این است که سیداحمد هاتف اصفهانی نیز یکی از جمله
همین جماعتی است که ابتدا در اصفهان جزء حلقه ملازمان و شاگردان میرسید علی
مشتاق بوده و به تبعیت و هدایت او در خط تقلید از سبک کلام فصحای قدیم کار
می کرده و بعد از آن صاحب اسم و اعتبار مخصوصی شده است.

۲. احوال هاتف

سیداحمد هاتف نسباً از سادات حسینی است. اصل خاندان او چنان که از تذکره نگارستان دارا و تذکره محمدشاهی برمی آید از اهل اردوباد آذربایجان بوده که در زمان پادشاهان صفوی از آن دیار به اصفهان هجرت کرده و در این شهر متوطن گردیده اند.

تولد هاتف در نیمه اول قرن دوازدهم به شهر اصفهان اتفاق افتاده و در آن شهر به تحصیل ریاضی و حکمت و طب پرداخته و گویا در این فنون از محضر میرزا محمدنصیر اصفهانی استفاده کرد و در شعر نیز مشتاق را راهنما و استاد خود اختیار نموده و در حلقه درس میرزا محمدنصیر و مشتاق با صباحی و آذر و صهبا دوستی و رفاقت تمام پیدا کرده و رشته این صفا و وداد نیز بین شاگردان مزبور و استادان ایشان از طرفی و بین صباحی و آذر و صهبا و هاتف از طرفی دیگر جز به مقراض اجل انقطاع نپذیرفت چنان که هاتف تا آخر عمر با میرزا محمدنصیر که در عهد کریم خان زند مقیم شیراز بود مکاتبه و مشاعره می کرد و پس از مرگ مشتاق به همراهی آذر و صهبا دیوان

استاد خود را جمع آورد و در اواسط عمر به مصاحبت آذر و صباحی که در کاشان از ملاکین و صاحب ضیاع و عقار بود به وطن دوست شفیق خود صباحی رفت و سالها این سه یار جانی به موافقت یگدیگر در آن شهر معزز می زیستند. از ماده تاریخ هائی که در دیوان هاتف دیده می شود چنین برمی آید که این شاعر قسمت آخر عمر خود را در اصفهان و کاشان و قم بسر می برده و غالباً بین این سه شهر در رفت و آمد و سفر بوده چنان که در ۱۱۸۴ در قم سر می کرده در ۱۱۸۷ در اصفهان و در ۱۱۹۵ و ۱۱۹۶ در کاشان بوده و مرثیه دوست قدیم خود آذر را که به تاریخ ۱۱۹۵ فوت کرده ظاهراً در کاشان گفته و آخر عمر را به قم آمده و در اواخر سال ۱۱۹۸ در آن شهر مرحوم و به خاک سپرده شده است.

حاجی سلیمان صباحی در مرثیت او می گوید:

سخندان جهان افروز سیداحمد هاتف	که دُرّ نظم او آویزه گوش جهان بادا
شب آمد روز عمرش را ز دور آسمان ناگه	چو شب پیوسته یارب تیره روی آسمان بادا
به چشم همت او پست آمد عالم خاکی	به قصر جنتش هر جا که عالی تر، مکان بادا
چو تفسد از تن خورشید، در روز جزا، تن ها	به فرقتش از لوا عفو الهی سایبان بادا
ز خارستان عالم رفت اگر دامن فشان بیرون	به روی سبزه و گل در جنان دامن کشان بادا
همای روح او گر زود در قید اجل آمد	به شاخ سدره و طوبیش دائم آشیان بادا
اگر از صدر محفل کرد در کنج لحد مأوی	برو کنج لحد یارب فضای گلستان بادا
به رنگین جبهه بر درگاه، غلمانش برد سجده	ز مشکین زلف، حورش خاکروب آستان بادا
به آیین دعا گفتا صباحی بهر تاریخش	که «یارب منزل هاتف به گلزار جنان بادا»

[۱۱۹۸]

سیداحمد هاتف به قولی در ابتدای عمر در اصفهان به علافی سر می کرده و سیدی کریم و خلیق بوده و مشرب عرفانی داشته است. بیش از این از احوال او اطلاعی به دست نیست.

سید محمد سحاب، پسر هاتف از شعرای عهد فتحعلیشاه و از مداحان

مخصوص آن پادشاه است، تذکره‌ای به اسم رشحات سحاب به نام فتحعلیشاه شروع کرد ولی به اتمام نرسید، دیوانش قریب ۵۰۰۰ بیت و سال فوتش ۱۲۲۳ هجری است.

۳. اشعار هاتف

از سیداحمد هاتف که به گفته معاصرین خود و سایر ارباب تذکره به عربی و فارسی هر دو شعر می‌گفته دیوان کوچکی در دست است قریب به دو هزار بیت از ترجیع‌بند و غزل و قصیده و مقطعات و رباعیات همه به فارسی. از اشعار عربی او نگارنده تاکنون هیچ ندیده‌ام و اگرچه صاحب آتشکده او را در نظم تازی به اغراق، ثالث اعشی و جریر می‌داند ولی یقین است که هاتف بیش از قلیل مقداری شعر به عربی نسروده بوده که آن هم شاید به علت عدم اعتنای مردم زیاد معمول و متداول نشده است.^۱

۱. پیوسته در جستجوی اشعار و قصاید عربی هاتف بودم تا در این اواخر خبر یافتم که در تذکره نگارستان دارا تألیف میرزا عبدالرزاق خان دنبلی ضبط و نسخه تذکره هم در کتابخانه استاد فاضل آقای سعید نفیسی موجود است. پس با شوق تمام کتاب را به رسم امانت دریافت و آن قصاید و قطعات عربی بی‌نظیر را (که می‌توان گفت از زمان هاتف تاکنون کمتر کسی به این پایه و مایه شعر عربی سروده است) استنساخ کردم. «وحید دستگردی»

قصاید هاتف که به تقلید اساتید قصیده‌سرای قدیم سروده شده روان و محکم است و خالی از مضامین لطیف نیست و از آنها یکی در مدح «هدایت خان» حکمران معروف گیلان است که معلوم می‌شود هاتف با او ارتباطی داشته و این هدایت خان پسر «حاجی جمال» است که در سال ۱۱۶۳ یعنی در دوره فترت بعد از نادرشاه در گیلان اقتداری بهم رسانید و به معیت «حاجی شفیع» این ولایت را تحت استیلای خود آورد و در رشت مقیم شد.

در سال ۱۱۶۵ موقعی که محمد حسنخان قاجار از مازندران به گیلان آمد آقاجمال را به حکومت گیلان باقی گذاشت و خواهر او را به زوجیت گرفت و در سال ۱۱۶۶ آقاجمال به مکه رفت و در غیاب او بین محمد حسنخان و کریم‌خان و آزادخان افغان بر سر تصرف گیلان کشمکش‌ها شد و آزادخان بالاخره در ۱۱۶۸ بر گیلان استیلا یافت. در اثنای این مخاصمات حاجی جمال از مکه به گیلان برگشت ولی در ۱۱۶۸ به قتل رسید. چهارماه بعد از قتل حاجی جمال محمد حسنخان قاجار به گیلان آمده قاتلین حاجی جمال را که از خوانین محلی بودند کشت و هدایت‌خان پسر خردسال او را به حکومت گیلان منصوب نمود. هدایت‌خان اگر چه مدتی مطیع اوامر نظرعلیخان زند دست‌نشانده کریم‌خان بود ولی از ۱۱۷۵ به بعد مستقل شده و تا سال ۱۲۰۰ در گیلان استقلال داشت. در این سال لشکریان آقامحمدخان قاجار در جزیره انزلی او را به قتل رساندند و گیلان را مسخر خود ساختند.

غزلیات هاتف

غزلیات هاتف بیشتر تقلید شیخ و خواجه است و غالب آنها لطیف و حاوی مضامین عاشقانه دلکش است و حق این است که بعضی از ابیات هاتف را به آسانی نمی‌توان از ابیات شیخ و خواجه مشخص کرد.

شاهکار جاوید هاتف پنج بند ترجیع اوست که او را در میان شعرای فارسی زبان

بلکه در تمام جهان صاحب اسم و رسم و اعتبار شایانی کرده و این ترجیع‌بند عاشقانه و عارفانه هم از جهت اسلوب کلام و صحت ترکیب الفاظ و هم از لحاظ معانی و مضامین لطیف نظر عموم ارباب ذوق را جلب کرده و هاتف را از عموم شعرای هم عصر خود مشهورتر نموده است.

دیوان هاتف در ایران اول بار به سال ۱۳۱۷ هجری قمری با چاپ سنگی و به قطع کوچک در طهران به طبع رسیده (در ۱۲۱ صفحه) و بار دوم کتابخانه خاور در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی چاپی سربی از آن در ۸۸ صفحه منتشر کرده که نسبت به چاپ اول بسیار مغلوط است با مقدمه‌ای به قلم آقای رشید یاسمی.

بعضی از غزلیات هاتف را ژوانن مستشرق فرانسوی و بعضی دیگر را دفره‌مری به فرانسه ترجمه کرده و در مجله انجمن آسیائی پاریس به سال ۱۸۲۷ و ۱۸۵۶ میلادی منتشر ساخته‌اند و یکی از مستشرقین انگلیسی نیز در کتابی که به نام «یک قرن غزل فارسی» در سال ۱۸۵۱ میلادی انتشار داده بعضی از غزلیات هاتف را به انگلیسی برگردانده است.

ترجیع‌بند معروف هاتف را مستشرق معروف فرانسوی نیکلا قنسول فرانسه در ازمیر به سال ۱۸۹۷ به فرانسه ترجمه کرده و در طی رساله‌ای که به عنوان: «خدا و شراب در اصطلاح شعرای فارسی زبان» انتشار داده گنجانده است.

سلمان عسکراف از ادبای باکو نیز به سال ۱۲۳۱ هجری قمری رساله کوچکی به ترکی در ۲۳ صفحه در شرح حال هاتف و ترجیع‌بند او نوشته و آن را در تفلیس طبع کرده است با شرحی از لغات مشکله آن به ترکی.

۴. هاتف و صباحی و آذر

در شرح حال هاتف چنان که اشاره کردیم یکی از مطالب بسیار دلکش شرح دوستی صادقانه آن شاعر است با دو دوست جانی هم ذوق خود صباحی و آذر. دیوان این سه شاعر هر کدام حاوی مکاتباتی است که این سه گوینده رفیق به شعر با یکدیگر می کرده و مرثیاتی که هاتف و صباحی پس از فوت آذر برای او گفته اند.

هاتف قصیده ای دارد خطاب به آذر به این مطلع:

نسیمی به دل می خورد روح پرور نسیمی دلاویز چون بوی دلبر
دو قصیده و قطعه نیز از او خطاب به صباحی در دست است با دو مطلع ذیل:

مطلع اول

دارم از آسمان زنگاری زخم ها بر دل و همه کاری

مطلع دوم

تو ای نسیم صبا ای که پیک دلشدگانی
علی الصباح روان شو به جستجوی صباحی

و این دومی از بهترین و لطیف‌ترین گفته‌های آبدار هاتف است.
در مکتوب اول هاتف از شغل طبابت خود و سفلگی و رذالت همکاران خویش
شکایت می‌کند و طی آن می‌گوید:

از شکایات من یکی این است	که سپهرم ز واژگون کاری
داده شغل طبابت و زین کار	چاکران مراست بیزاری
فلک انباز کرده ناچارم	با فرومایگان بازاری
که گمان داشت کز تنزل دهر	کار عیسی کشد به بیطاری

صبحی در جواب هاتف و تأسف بر فوت آذر گوید:

ای جهان سخن مسخر تو	گرچه منسوخ شد جهاننداری
سرنگون گشت رایت فصحا	با وجود تو در جهان آری
داد مولود مصطفی به حرم	عزی و لات را نگونسازی
به تو آوردمی خود ایمان من	کز سخن معجزی عیان داری
مصحف پاک را نیاوردی	گر به جد تو حضرت باری
معجز خامه تورا حاسد	گر دهد نسبتش به سحاری
گو شبیهش کجا اگر دانی	گو نظیرش کدام اگر داری
بحر عمان چو طبع تو نبود	در دُرّافشانی و گهرباری
هر دو بخشند دُر و گوهر لیک	این به آسانی آن به دشواری
بساط فلک به امیدی	که تو گاه سخا به دست آری
قرص ماه و سبیکه خورشید	درهمی می‌کنند و دیناری
دل ز دستت نبرد شاهد دهر	با همه دلبری و مکاری
بود هر جا دلی ز غم ویران	دست لطف تو کرد معماری
گر معارض نشستی افلاطون	با تو می‌دید زرد رخساری
گر فتادی ارسطوت از پی	من نیاسودی از طلب‌کاری
ای که شاید ز شوق مقدم تو	تن مسیحا دهد به بیماری

تا توانی تو ناتوانان را
 چون دهد دل تو را که با قدرت
 گر به انبازی تو لاف زنند
 جلوه گر در حلال جمادی چند
 خودپرستان که بالله ار باشند
 در جدل با مسیح نپذیرد
 کینه ور چون یلان قبیچاقی
 تاج بر سر نه و خراج طلب
 می کنندش ز بیم مرگ هلاک
 مهر تابنده را چه غم که کند
 نتوانند قدر عیسی را
 هر که بر خر نهاد پالانی
 رفت تا (آذر) از جهان که در او
 از سموم تموز یاد دهد
 در گلویم گره کند گریه
 نوک خارم خلاند اندر چشم
 شوم در گوش من چونوحه بوم
 دایم آینه دلم در زنگ
 پاره های جگر فرو ریزد
 شاید ار جوهر لطیف هوا
 نه نشاطم به نظم خاقانی
 بلبل خامه ام فرامش کرد
 هرچه از داد دل تو را گفتم
 توئی انباز من در این ماتم

چاره می بایدت به ناچاری
 بر دل خسته دست نگذاری
 مشتی از سفلگان بازاری
 لیکن از حلیه هنر عاری
 آگه از شیوه پرستاری
 خر دجالشان به بیطاری
 عشوه گر چون بتان فرخاری
 تیغ بر کف نه و به خونخواری
 هر که اندک تبیش شد طاری
 جلوه خفاش در شب تاری
 کاست جوقی یهود انکاری
 نکند با مسیح همکاری
 بیند ایزد به چشم غفاری
 در دماغ نسیم آزاری
 خنده کبک های کهساری
 چهره شاهدان گلزاری
 بانگ قمری و نغمه ساری
 از خرام سپهر زنگاری
 دامنم را اگر بیفشاری
 از تف آه من کند ناری
 نه نگاهم به شعر مختاری
 بذله گویی و نغز گفتاری
 اندکی گفته ام ز بسیاری
 دانم آن را گرافه شماری

هر دو زاریم ازین غم و باید	کرد بر حال زار هم زاری
بیتکی چند کردم ار موزون	کرد نیروی مدح تو یاری
عیبی از وی چو بنگری باید	پرده پوشی بر آن ز ستاری
عرض دانشوری به حضرت تو	چیست سودش بجز زیانکاری
پیش لقمان و دعوی حکمت	در تثار و دکان عطاری
تا که عزت بود در آزادی	تا که خواری است در گرفتاری
دوستان تورا بود عزت	دشمنان تورا بود خواری

این بود مختصری از احوال سیداحمد هاتف که به عجله بر حسب امر دوست
فاضل و شاعر استاد حضرت آقای وحید دستگردی مدظله جمع آوری گردید.

عباس اقبال

۲۴ اسفند، ۱۳۱۲

کیمیای جان

درباره ترجیع بند هاتف

از دکتر غلامحسین یوسفی

در نیمه قرن بیستم کسانی در جهان پیدا شدند و ملّتی را نیز با این افسون برانگیختند که نژاد ما برترین نژادهای جهان است و خود را مجاز دانستند به بهانه «گسترش فضای حیاتی» به سرزمین‌ها و مال و جان ملل دیگر تجاوز کنند و برای آنان حق حیات قائل نشوند! وقتی انسان این واقعه بزرگ را به یاد می‌آورد دچار شگفتی می‌شود که خودپرستی آدمیان را به کجا می‌کشاند! اگر محمود غزنوی، هزار سال پیش، «انگشت در کرده بود در همه جهان» و برای جلب حمایت خلیفه عباسی هر جا قرمطی و شیعه می‌جست بر دار می‌کشید، فاجعه نژادپرستی نازی‌ها در قرن بیستم در دل مغرب‌زمین و مهد تمدن اروپا پدید آمد و به نابودی میلیون‌ها تن افراد بشری انجامید و حال آن که مقارن همان سالها جرج مور^۱ نویسنده ایرلندی (۱۸۲۵ - ۱۹۳۳ م.) می‌نوشت: «سرانجام به این نکته می‌رسیم که بیش از یک نژاد در دنیا وجود ندارد: نژاد انسانیّت».

کسانی که کوشیده‌اند در هر زمینه از خودخواهی و تنگ مشربی و ستم‌ورزی بشر بکاهند و او را به دیگرخواهی و سعه صدر و انصاف رهنمون شوند بی‌گمان خدمتگزاران بزرگ عالم انسانیت بوده‌اند. پیامبران خدا و ادیان آسمانی، افراد بشر را به شناخت خدای یگانه و همدلی و هم‌آهنگی با یکدیگر و رأفت و رحمت به همه آفریدگان او فراخوانده‌اند. از آنان که بگذریم اندیشه‌ورانی نیز با الهام از همین سرچشمه روشن آثاری پدید آورده‌اند که مبشر انسانیت است و بلنداندیشی و تسامح. یکی از این گونه آثار گرانقدر ترجیع‌بند مشهور سیداحمد هاتف اصفهانی شاعر قرن دوازدهم هجری است که برجسته‌ترین اثر این شاعر نیز هست و در حقیقت همین اثر است که، با وجود دیگر اشعار فارسی و عربی وی، او را در ادب فارسی چنین بلندآوازه کرده است!

این شعر با نیایش خداوند شروع می‌شود، با زبانی عارفانه و عاشقانه. خدا معشوق و محبوب است و هر چه هست از اوست و نثار او. کسی نمی‌تواند به او دل نسپارد. در عین حال در راه رسیدن به او دشواری‌ها وجود دارد: وسوسه، تردید، کوتاه‌همتئی، لغزش... اما رهرو این طریق در پیشگاه خدا اهل تسلیم و رضا است و مولوی وار «بر قهر و لطف وی بجده عاشق» است. این است سرآغاز زیبای ترجیع‌بند هاتف:

۱

ای فدای تو هم دل و هم جان	وی نثار رخت هم این و هم آن
دل فدای تو، چون تویی دلبر	جان نثار تو، چون تویی جانان
دل رهاندن ز دست تو مشکل	جان فشانندن به پای تو آسان
راه وصل تو، راه پر آسیب	درد عشق تو، درد بی‌درمان
بندگانیم جان و دل برکف	چشم بر حکم و گوش بر فرمان
گر سر صلح داری، اینک دل	ور سر جنگ داری، اینک جان

صحنهٔ اوّل سیر سالک است در شبی که شور عشق و حیرت او را به هر طرف می‌کشاند، در جستجو و تکا پوست، تا به خلوتی می‌رسد که نور حق آن را روشن کرده است نه آتش. اگر آتشی دیده می‌شود ازان گونه است که آن شب موسی ابن عمران در کوه طور دید. توصیف شاعر از بزم مغان، با یاد همهٔ مناسبات آن، زنده و شورانگیز است. وقتی رهرو جوینده حال و شوق یزدان پرستی آنان را می‌بیند از کاستی اخلاص خویش شرمنده می‌شود. در این مجلس همه چیز رنگی از آتش دارد. ساقی «آتش دست» است و ساغری از بادهٔ عشق حق که بر او می‌نوشاند خود «آتشی است سوزان». چندان که حجاب‌های ظاهر را می‌سوزاند و او مست می‌افتد. مستی که در شعر عرفانی مطرح است مستی از عشق خداست، عالمی فراسوی حدود ظاهری که در آن دل و جان پذیرای حقایق عرفان و مستعد کشف و شهود می‌شود. در حقیقت گشایش درهای معرفت و حقیقت است. از این رو سالک در این مستی به زبانی برتر ازان که در بیان گنجد، از همهٔ اعضای خود سخنی عظیم می‌شنود که بهتر است از زبان خود او شنید:

دوش از شور عشق و جذبهٔ شوق	هر طرف می‌شتافتم حیران
آخر کار، شوق دیدارم	سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور، خلوتی دیدم	روشن از نور حق، نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کان شب	دید در طور موسی عمران
پیری آن جا به آتش افروزی	به ادب گرد پیر مغیجگان
همه سیمین عذار و گل رخسار	همه شیرین زبان و تنگ دهان
عود و چنگ و نی و دف و بربط	شمع و نقل و گل و مل و ریحان
ساقی ماه روی و مشکین موی	مطرب بذله گوی و خوش الحان
مغ و مغزاده، موبد و دستور	خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی	شدم آن جا به گوشه‌ای پنهان
پیر پرسید کیست این؟ گفتند:	عاشقی بی قرار و سرگردان
گفت: جامی دهیدش از می ناب	گرچه ناخوانده باشد این مهمان

ساقی آتش پرست آتش دست ریخت در ساغر آتش سوزان
 چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش سوخت هم کفر از آن و هم ایمان
 مست افتادم و در آن مستی به زبانی که شرح آن نتوان
 این سخن می شنیدم از اعضاء همه حتی الوریث و الشریان
 که یکی هست و هیچ نیست جز او
 وحده لاله الاهی

در واژگان عرفان شاید هیچ کلمه‌ای را پرمعنی‌تر و پهناتر از عشق نتوان یافت. عارفان در حقیقت همه اخلاص و خضوع و خشوع خویش را نسبت به خدا و آرزوهای متعالیشان را در این کلمه گنجانده و آن را غایت مقصود و اوج پرواز اندیشه و عواطف انسان قرار داده‌اند، عشقی بزرگ که از یک سو متوجه آفریدگار است و از سویی دیگر همه موجودات را در بر می‌گیرد.

مطلع بند دوم نیز خطاب به معشوق است و بیان دل‌بستگی جاودانه به او. برخورد پدر نصیحتگر با عاشق، مظهری است از معارضه عقل و عشق در آثار عرفانی. بیت پنجم نمودار تسلیم به مشیت الهی و عشق است. اگر شاعر در بخش نخستین در آتشگاه مغان نیز نور عشق خدا را جلوه گرمی دید اینک در گفتگو با دختر ترسا در کلیسا، یعنی مرحله و جایگاهی دیگر برای نیایش، سؤال و جوابی باریک طرح می‌شود. بین این مخاطب و آغاز بند تناسبی ظریف وجود دارد. اما پرسش آن است که در پرستش خدای یگانه، اقنوم‌های سه گانه: آب، ابن و روح القدس چه وجهی دارد؟ تا کی باید اینها مانع راه یافتن به وحدت باشد؟ و پاسخ - که از لب شیرین ترسا با شکرخند همراه است - تعبیری است زیبا از وحدت، مبنی بر این که شاهد ازلی در سه آئینه تجلی کرده است، تفاوت در تعبیر است و گرنه پرنیان و حریر و پرند هر سه جز ابریشم نیست و باز در همین کلیسا است که وقتی بانگ ناقوس بر می‌خیزد، ناقوس بی جان ندای حقیقت در می‌دهد و در هر طنین خود یک سخن را تکرار می‌کند و به گفتگوی سالک و دختر ترسا و همه بحث‌های بی حاصل پایان می‌دهد:

از تو ای دوست نگسلم پیوند	ور به تیغم بُرند بند از بند
آلحق ارزان بُوَد ز ما صد جان	وز دهان تو نیم شگرخند
ای پدر پند کم ده از عشقم	که نخواهد شد اهل این فرزند
پند آنان دهند خلق ای کاش	که ز عشق تو می‌دهندم پند
من ره کوی عافیت دانم	چه کنم کاوفتاده‌ام به کمند
در کلیسا به دلبری ترسا	گفتم: ای جان به دام تو در بند
ای که دارد به تارِ زَنارت	هر سر موی من جدا پیوند
ره به وحدت نیافتن تا کی	ننگ تثلیث بر یکی تا چند؟
نام حق یگانه چون شاید	که اب و ابن و روحِ قدس نهند؟
لب شیرین گشود و با من گفت	وز شکرخند ریخت از لب قند
که گر از سِرِ وحدت آگاهی	تهمت کافری به ما مپسند
در سه آینه شاهد ازلی	پرتو از روی تابناک افگند
سه نگردد بریشم ار او را	پرنیان‌خوانی و حریر و پرند
ما در این گفتگو که از یک سو	شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لاله الأهو

همان نکته که شمس‌الدین محمد حافظ به آن رسیده و گفته بود:

گر پیر مغان مرشد من شد، چه تفاوت؟ در هیچ سری نیست که سَرِی ز خدا نیست
 در صومعه زاهد و در خلوت صوفی جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست
 یکی از خصائص ترجیع‌بند آن است که بند آن به منزله برگردانی مؤثر پرش‌های
 اندیشه و تخیل شاعر را به هر سو، با یکدیگر پیوند می‌دهد و به اصطلاح رشته ارتباط
 «خانه‌ها» ست. بند موزون و پرمعنایی که هاتف در این ترجیع‌بند اختیار کرده نمونه‌ای
 است بارز از حُسن انتخاب بند و کاربرد آن در ترجیع. به همین سبب در اینجا نیز

خواننده را به همان افق بلندی پرواز می دهد که بند اول به آن جا می رسید و نیز اوج بندهای دیگر است.

بند سوم وصف کوی باده فروش است و بزم باده نوشان. در شعر عرفانی، همچنان که گذشت، دو عنصر مهم، رکن عمده بیان است: عشق و مستی، و به این مناسبت «باده» و همه اجزاء متناسب با آن مطرح می شود. بدیهی است در چنین بزمی جام و می، لطیف تر و روحانی تر و پر معنی تر از آن است که از ظاهر الفاظ ممکن است به ذهن برسد. به همین سبب باده نوشان عربده جو نیستند، دلی پاک و روشن دارند و چشمی حق بین و مجلسشان چنین روحانی و نورانی است و همه از عنایت ازلی بهره ورنند:

۳

دوش رفتم به کوی باده فروش	ز آتش عشق دل به جوش و خروش
مجلسی نغز دیدم و روشن	میر آن بزم پیر باده فروش
چاکران ایستاده صف در صف	باده خواران نشسته دوش به دوش
پیر درصدر و می کشان گردش	پاره ای مست و پاره ای مدهوش
سینه بی کینه و درون صافی	دل پر از گفتگو و لب خاموش
همه را از عنایت ازلی	چشم حق بین و گوش راز نیوش
سخن این به آن هنیئالک	پاسخ آن به این که بادت نوش
گوش بر چنگ و چشم بر ساغر	آرزوی دو کون در آغوش

می بینید شاعر در ابیات بالا با آوردن ترکیب های وصفی در مصراع ها، بدون توسل به فعل، چه قدرت فصاحتی به خرج داده و مفاهیم مورد نظر را چه هنرمندانه بیان کرده است!

اکنون سالک با پیری روبرو شده است که دل او را قرارگاه سروش می بیند. از این رو درد سرگردانی خویش را که ناشی از شوق رسیدن به حقیقت است با وی در میان

می‌گذارد. در گفتگوی او با پیر و اظهار عاشقی - که به نظر پیر خام می‌نماید - صحنه‌ای دیگر از رویارویی عقل و عشق تصویر شده است، عقلی ظاهربین حسابگر و درنگ‌پیشه و عشق درون‌نگر و پاکباز و از سر جان گذشته. در این گفتگو رنگ ملامتی سخنان پیر و نیز آهنگ اجزاء ابیات، تحت تأثیر لحن محاوره، در خور توجه است. دارویی که پیر به جوینده راه می‌دهد پیاله‌ای از باده عشق است که او را از «رنج عقل و محنت هوش» و حیرت‌ها و وسوسه‌های پرسش‌انگیز فارغ می‌گرداند و وقتی بر اثر آن مستی، از دنیای ظاهر می‌رهد و در عالم جان به هوش می‌آید به چشم دل جز یک حقیقت واحد و ابدی مابقی همه چیز را خطوط و نقوشی ناپایدار می‌یابد. ناگهان هنگام سیر در صوامع ملکوت از سروش حدیثی دل‌انگیز به گوش جان می‌شنود؛ این است شرح آن سخنان با پیر روشن ضمیر و حاصل سیر در عالم معنی.

به ادب پیش رفتم و گفتم:	ای تو را دل قرارگاه سروش
عاشقم دردمند و حاجتمند	درد من بنگر و به درمان گوش
پیرخندان به طنز با من گفت:	ای تو را پیر عقل حلقه به گوش
تو کجا ما کجا که از شرم	دختر رز نشسته برقع‌پوش
گفتمش سوخت جانم، آبی ده	و آتش من فروشان از جوش
دوش می‌سوختم از این آتش	آه اگر امشبم بود چون دوش
گفت خندان که هین پیاله بگیر	ستدم گفت هان زیاده منوش
جرعه‌ای درکشیدم و گشتم	فارغ از رنج عقل و محنت هوش
چون به هوش آمدم یکی دیدم	مابقی را همه خطوط و نقوش
ناگهان در صوامع ملکوت	این حدیثم سروش گفت به گوش

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لاله الأهو

عارف صاحب‌دل و آگاه در همه جای «پرتوی از روی حبیب» و جلوه‌ای از

پرستش خدا می‌بیند. به همین سبب مولوی می‌گفت:

مؤمن و ترسا، جهود و نیک و بد جملگی را هست رو سوی احد
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را هست واگشتِ نهانی با خدا

هاتف نیز در بند چهارم ترجیع خود به نتیجه اصلی می‌رسد: دعوت به ژرف‌نگری و بهره‌وری از عشق. از این دیدگاه است که می‌توان همه پویندگان راه هستی را خداجوی یافت و بر یک طریق. تأکید او بر آن است که باید چشم دل گشود تا بتوان نادیدنی‌ها را دید، و در اقلیم عشق و محبت است که همه آفاق گلستان می‌نماید و همه جهانیان را می‌توان دوست داشت.

آن حکایت معروف را شنیده‌اید که پیلی را از هندوستان برای نمایش آورده و در خانه‌ای تاریک نگاه داشته بودند. هر کس به آن جا می‌رفت و بر اندام‌های پیل: خرطوم، گوش، پای و پشت او دست می‌سود حیوان در تصوّرش به شکلی متفاوت می‌نمود، به صورت ناودان، بادبزن، ستون و یا تخت. مولوی که این حکایت را به نظم آورده در پایان می‌گوید:

از نظرگه گفتشان بُد مختلف آن یکی دالش لقب داد، این الف
در کف هر کس اگر شمعی بُدی اختلاف از گفتشان بیرون شدی

این حکایت پرمغز در مقابسات ابوحنّان توحیدی به نقل از افلاطون و در حدیقه سنائی و کیمیای سعادت غزالی و کشف الحقائق عزیز نسفی هم با تفاوتی آمده است که جویندگان پیل چند تن نابیناوند و با لمس دست خویش می‌خواهند پیل را بشناسند. از قضا جان‌گادفری ساکس^۱، شاعر امریکایی (۱۸۱۶ - ۱۸۸۷ م.) هم همین روایت را به شعر درآورده است و اخیراً در یک کتاب روان‌شناسی به زبان انگلیسی چاپ ۱۹۷۵ م. دیدم مؤلفان کتاب شعر وی را شاهد آورده بودند برای این که ممکن است اشخاص مختلف از یک موضوع واحد تصوّرانی متفاوت داشته باشند که هر یک

نمودار بخشی از آن باشد، نظیر دیدِ مردم‌شناس، جامعه‌شناس و روان‌شناس دربارهٔ رفتار و طبیعت بشری که هر یک از نظرگاهی خاصِ بدان می‌نگرد.

مقصود هاتف نیز رسیدن به نظیر چنین نکتهٔ باریکی است. چشم بصیرت داشتن و عمق مفاهیم و حقیقت را دیدن و در پرتو عشق به آفریدگار به آفریدگان نگریستن آدمی را از تنگنای ظواهر به عالمی برتر پرواز می‌دهد و او را به شناختِ حقیقتِ واحد یعنی خدای یگانه رهنمون می‌شود، خود را با همگنان همدل و همگام و هم‌آهنگ می‌بیند، این سعادت درونی و وحدت حاصل از عشق، و به تعبیر هاتف «کیمیای جان»، به دل‌بستگی و رضایتی منتهی می‌شود که وصف حال این وارستگان بی‌نیاز را در این بند به زیبایی تمام می‌توان دید. مردف آوردن ابیات این بند، از لحاظ آهنگ نیز به معانی مورد نظر تأکیدی بارز بخشیده است:

۴

چشم دل باز کن که جان بینی	آنچه نادیدنی است آن بینی
گر به اقلیم عشق روی آری	همه آفاق گلستان بینی
بر همه اهل آن زمین به مراد	گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد	وانچه خواهد دلت همان بینی
بی‌سروپا گدای آن جا را	سر به مُلک جهان گران بینی
هم در آن پابره‌نه قومی را	پای بر فرق فرقدان بینی
هم در آن سربرهنه جمعی را	بر سر از عرش سایبان بینی
گاه وجد و سماع هر یک را	بر دو کون آستین‌فشان بینی
دل هر ذره‌ای که بشکافی	آفتابیش در میان بینی
هرچه داری اگر به عشق دهی	کافرم گر جوی زیان بینی
جان‌گذاری اگر به آتش عشق	عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق جهات درگذری	وسعتِ مُلکِ لامکان بینی

آنچه نشنیده گوش آن شنوی وانچه نادیده چشم آن بینی
تا به جایی رساندت که یکی از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورز از دل و جان تا به عین‌الیقین عیان بینی
که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لاله الاهو

این دعوت عام به تسامح و سعه صدر و وحدت را هاتف در محیطی به شعر می‌سرود که چندی پیش از آن صفویان بر ضد اهل سنت، و عثمانیان و ازبکان بر ضد شیعیان یکدیگر را زندیق و ملحد و مخالف آیین پیامبر و دشمن خدا می‌شمردند و بر اثر سختگیری هر دو طرف قتل عام‌های وحشت‌انگیز صورت می‌گرفت و دانشمندان بزرگ هر یک از دو طرف از قلمرو حکومت آنان ناگزیر می‌گریختند و هنوز اثرات این مصائب عظیم باقی بود. از این رو نه فقط لطف بیان بلکه عمق افکار هاتف در این ترجیع‌بند - که ندای خداپرستی و انسانیت است - هانری ماسه را تحت تأثیر قرار داده و آن را از شاهکارهای شعر عرفانی شمرده و شلختاوسه رد^۱ ترجیع‌بند مزبور را به زبان آلمانی و ادوارد براون آن را به زبان انگلیسی^۲ ترجمه کرده است. مگر نه آن که اروپا نیز سالهای دراز گرفتار جنگ‌های کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها و فرقه‌های دیگر بود و خاطراتی تلخ از این رهگذر داشت. از این رو در مغرب زمین هم برای مردم آگاه و اهل اندیشه این سخنان دارای جاذبه‌ای خاص بود و به همین سبب جان استوارت میل^۳ می‌نوشت: «بیشتر به سود عالم بشری آن خواهد بود که افراد یکدیگر را تحمل کنند که همگان به پسند خویش زندگی کنند تا این که مجبور شوند به پسند دیگران زیست نمایند» و اینشتین به لزوم روح تسامح در تمامی جامعه تأکید می‌نمود و تنها قوانین را برای تضمین آزادی کافی نمی‌دید.

1. Schlechta-Wssehrd. Z. D. M. G. V. 80ff.

2. E. G. Browne. A Lit. Hist. of Persia IV. 284ff.

3. John Stuart Mill

در بند آخر هائف، حقیقت را از در و دیوار در تجلی می بیند. منتهی بدرآمدن از ظلمات خودخواهی و شوق شناخت حقیقت و طلب را شرط کار می داند و نور عشق را چراغ راه. آنگاه در گُل و خار و همه چیزهای دیگر می توان ظهور صنع و وجود صانع را دید و آدمی به عالمی برتر از پرواز تخیل و تفکر خواهد رسید، یعنی عروج انسان به نهایت تعالی که پیغمبر اکرم به آن نایل آمد حتی نه جبرئیل. اینک شاعر عارف راه و زادِ راه و منزلِ مقصود را نشان می دهد و در ورای همه اصطلاحات و تعبیرات و مقالات، یگانگی خدا و وحدتِ نیایش را می جوید و فرا می نماید و می گوید:

۵

در تجلی است یا اولی الابصار	یار بی پرده از در و دیوار
روز بس روشن و تو در شب تار	شمع جویی و آفتاب بلند
همه عالم مشارقِ انوار	گر ز ظلمات خود رهی بینی
بهر این راه روشن و هموار	کوروش قائد و عصا طلبی
جلوه آب صاف در گُل و خار	چشم بگشا به گلستان و ببین
لاله و گل نگر در این گلزار	ز آبِ بی رنگ صد هزاران رنگ
بهر این راه توشه ای بردار	پا به راه طلب نه و از عشق
که بود پیش عقل بس دشوار	شود آسان و عشق کاری چند
یار جو بالقسی والابکار	یار گو بالغدو والاصال
باز می دار دیده بر دیدار	صد رهِت کن ترانی ار گویند
پای اوهام و دیده افکار	تا به جایی رسی که می نرسد
جبرئیل امین ندارد بار	بار یابی به محفلی کآن جا
مرد راهی اگر، بیا و بیار	این ره، آن زاد راه و آن منزل
یار می گوی و پشت سر می خار	ورنه ای مرد راه چون دگران
مست خوانندشان و گه هشیار	هائف، ارباب معرفت که گهی

از می و جام و مطرب و ساقی از مغ و دیر و شاهد و زَنّار
 قصد ایشان نهفته اسراری است که به ایما کنند گاه اظهار
 پی‌بری گر به رازشان دانی که همین است سرّ آن اسرار
 که یکی هست و هیچ نیست جز او
 وحده لاله الّاهو

این اندیشه‌های بلند و زیبا را هاتف به زبانی ساده و گویا و در عین حال دلنشین و گیرا بیان کرده است. نابرابری خانه‌ها که اوّلی بیست و سه بیت، دومی پانزده بیت، چهارمی شانزده بیت و سومی و پنجمی نوزده بیت است نموداری است که وی در هر خانه تا آن جا که سیر فکر و معنی اقتضا می‌کرده سخن گفته و تابع قاعده معمول تساوی ابیات خانه‌ها نشده است. هر خانه حالت غزل‌های عرفانی و عاشقانه را دارد. واژگان شعر، همه تعبیرها و تصویرها لطیف و غنائی است و از این حیث هم آهنگی و تناسب آشکاری در سراسر ترجیع بند دیده می‌شود. با آن که اندیشه اصلی شعر عارفانه و فضای شعر کاملاً عرفانی است. زبان و بیان شاعر از اصطلاحات عرفان درسی - که در آن روزگار رایج بود - گرانبار نشده است و جز چند اصطلاح ساده (نظیر: عشق، شوق، وصل، وحدت، شاهدی‌زلی، وجد، سماع، تجلّی، طلب و عین‌البقین) که برخی از آنها کاربرد معمولی نیز دارد چیزی در سخن او نمی‌بینیم. قافیه ابیات ساده و بر پایه کلمات مأنوس فارسی است و شاعر در بافت آشنا و دلپذیر شعر خویش توانسته است گاه تعبیرات قرآنی و ترکیبات عربی را هنرمندانه و به آسانی بگنجاند (مانند: بِالْفُؤْدِ وَالْأَصَالِ، بِالْعَشِيِّ وَالْأَبْكَارِ، يَا أُولَى الْأَبْصَارِ، لَنْ تَرَانِي، مُشَارِقُ الْأَنْوَارِ، حَتَّى الْوَرِيدِ وَالشَّرِيَانِ، لَا مَكَانَ، هَنِئُلًا لَكَ وَصَوَامِعَ مَلَكُوتِ). وزن شعر و ترکیب موسیقی کلام شاعر در سرتاسر ترجیع بند متناسب و گوش‌نواز است. مثلاً در بند اوّل پویایی ابیات هفتم و نوزدهم، و یا هشت بیت آغاز بند سوم را در نظر بگیرید و مقایسه کنید با ایستایی و آرامی ابیات شانزدهم، بیست و یکم و بیست و دوم در بند اوّل. یا موازنه اجزای ابیات سوم تا پنجم در همان بند، تناسب لفظی در مطلع بند دوم و ابیات سوم و چهارم آن و

ابیات ششم و هفتم از بند چهارم و تکرار تأکیدآمیز در بیت هجدهم از بند پنجم جلوه‌هایی از موسیقی داخلی شعر است. در اکثر ابیات تناسب‌های لفظی و معنوی به صورتی پوشیده و نامحسوس اما مؤثر یافته می‌شود، بخصوص پیوستگی ظریف بین تصویرها که نوعی هم‌آهنگی و وحدت درونی به شعر می‌بخشد صفتی بارز از لطف بیان شاعر است.

بی‌گمان یکی از جهات حسن تأثیر و شهرت ترجیع‌بند هاتف، قالب متناسب و زبان شعری اوست که وسیله‌القاء این مفاهیم عمیق و انسانی شده است. من هر وقت این ابیات را با خود زمزمه می‌کنم خویشتن را در عالمی دیگر می‌یابم، در نیایش خدای یگانه و با همگان یگانه، و معنی سخن حافظ را به خوبی احساس می‌کنم:

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست	هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
آن جا که کار صومعه را جلوه می‌دهند	ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

[نقل از کتاب «چشمه روشن»]

ترجیع بند

ای فدای تو هم دل و هم جان
دل فدای تو، چون تویی دلبر
دلرہاندن زدست تو مشکل
راه وصل تو، راه پرآسیب
بندگانیم جان و دل بر کف
گر سر صلح داری، اینک دل
دوش از شور عشق و جذبہ شوق
آخر کار، شوق دیدارم
چشم بد دور، خلوتی دیدم
هر طرف دیدم آتشی کان شب
پیری آنجا به آتش افروزی
همه سیمین عذرا و گل رخسار
عود و چنگ و نی و دف و بریط

وی نثار رمت هم این و هم آن
جان نثار تو، چون تویی جانان
جانفشاندن به پای تو آسان
درد عشق تو، درد بی درمان
چشم بر حکم و گوش بر فرمان
ور سر جنگ داری، اینک جان
هر طرف می شتافتم حیران
سوی دیر مغان کشید عنان
روشن از نور حق، نه از نیران
دید در طور موسی عمران
به ادب گرد پیر مغبچگان
همه شیرین زبان و تنگ دهان
شمع و نقل و گل و مل و ریحان

ساقی ماه‌روی مشکین‌موی
 مغ و مغ‌زاده، موبد و دستور
 منِ شرم‌نده از مسلمانی
 پیر پرسید کیست این؟ گفتند:
 گفت: جامی دهیدش از می‌ناب
 ساقی آتش‌پرست آتش دست
 چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش
 مست افتادم و در آن مستی
 این سخن می‌شنیدم از اعضا

مطرب بذله‌گوی و خوش‌الحان
 خدمتش را تمام بسته میان
 شدم آن جا به گوشه‌ای پنهان
 عاشقی بی‌قرار و سرگردان
 گرچه ناخوانده باشد این مهمان
 ریخت در ساغر آتش سوزان
 سوخت هم کفر ازان و هم ایمان
 به زبانی که شرح آن نتوان
 همه حتی الوریث و الشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او
 وحده لاله الاهو

از تو ای دوست نگسلم پیوند
 الحق ارزان بود ز ما صد جان
 ای پدر پند کم ده از عشقم
 پند آنان دهند خلق ای کاش
 من ره کوی عافیت دادم
 در کلیسا به دلبری ترسا
 ای که دارد به تارِ زنارت
 ره به وحدت نیافتن تا کی
 نام حق یگانه چون شاید
 لب شیرین گشود و با من گفت

ور به تیغم بُرند بند از بند
 وز دهان تو نیم شگرخند
 که نخواهد شد اهل این فرزند
 که ز عشق تو می‌دهندم پند
 چه کنم کاو فتاده‌ام به کمند
 گفتم: ای جان به دام تو در بند
 هر سر موی من جدا پیوند
 ننگ تثلیث بر یکی تا چند؟
 که اب و ابن و روح قدس نهند؟
 وز شگرخند ریخت از لب قند

که گر از سر وحدت آگاهی تهمت کافری به ما می‌پسند
در سه آئینه شاهد ازلی پرتو از روی تابناک افگند
سه نگردد بریشم ار او را پرنیان‌خوانی و حریر و پرند
ما در این گفتگو که از یک سو شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لاله الأهو

دوش رفتم به کوی باده‌فروش ز آتش عشق دل به جوش و خروش
مجلسی نغز دیدم و روشن میر آن بزم پیر باده‌فروش
چاکران ایستاده صف در صف باده‌خوران نشسته دوش بدوش
پیر درصدر و می‌کشان گردش پاره‌ای مست و پاره‌ای مدهوش
سینه بی‌کینه و درون صافی دل پر از گفتگو و لب خاموش
همه را از عنایت ازلی چشم حق‌بین و گوش رازنیوش
سخن این به آن هنیئاً لک پاسخ آن به این که بادت نوش
گوش بر چنگ و چشم بر ساغر آرزوی دو کون در آغوش
به ادب پیش رفتم و گفتم: ای تو را دل قرارگاه سروش
عاشقم دردمند و حاجتمند درد من بنگر و به درمان کوش
پیرخندان به طنز با من گفت: ای تو را پیر عقل حلقه به گوش
تو کجا ما کجا که از شرمت دختر رز نشسته برقع‌پوش
گفتمش سوخت جانم، آبی ده و آتش من فرو نشان از جوش
دوش می‌سوختم از این آتش آه اگر امشبم بود چون دوش
گفت خندان که هین پیاله بگیر

جرعه‌ای درکشیدم و گشتم فارغ از رنج عقل و محنتِ هوش
چون به هوش آمدم یکی دیدم مابقی را همه خطوط و نقوش
ناگهان در صوامع ملکوت این حدیثم سرش گفت به گوش

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لاله الّا هو

چشم دل باز کن که جان بینی آنچه نادیدنی است آن بینی
گر به اقلیم عشق روی آری همه آفاق گلستان بینی
بر همه اهل آن زمین به مراد گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد وانچه خواهد دلت همان بینی
بی‌سروپا گدای آن جا را سر به مُلک جهان گران بینی
هم در آن پابرنه قومی را پای بر فرق فرقدان بینی
هم در آن سربرهنه جمعی را بر سر از عرش سایبان بینی
گاه وجد و سماع هر یک را بر دو کون آستین‌فشان بینی
دل هر ذره را که بشکافی آفتابیش در میان بینی
هرچه داری اگر به عشق دهی کافرم گر جوی زیان بینی
جان‌گذاری اگر به آتش عشق عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق جهات درگذری وسعتِ مُلکِ لامکان بینی
آنچه نشنیده گوش آن شنوی وانچه نادیده چشم آن بینی
تا به جایی رساندت که یکی از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورز از دل و جان تا به عین‌الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لاله الآهو

یار بی‌پرده از در و دیوار
 شمع جویی و آفتاب بلند
 گر ز ظلمات خود رهی بینی
 کوزوش قائد و عصا طلبی
 چشم بگشا به گلستان و بین
 ز آبِ بی‌رنگ صد هزاران رنگ
 پا به راه طلب نه و از عشق
 شود آسان ز عشق کاری چند
 یار گو بالغُدُوْ وَالْأَصَال
 صد رَهت لَنْ تَرَانی ار گویند
 تا به جایی رسی که می‌نرسد
 بار یابی به محفلی کَانَ جا
 این ره، آن زاد راه و آن منزل
 ورنه‌ای مرد راه چون دگران
 هاتف، ارباب معرفت که گهی
 از می و جام و مطرب و ساقی
 قصد ایشان نهفته اسراری است
 بی‌بری گر به رازشان دانی

در تجلی است یا اولی‌الْبَصَار
 روز بس روشن و تو در شب تار
 همه عالم مشارقِ انوار
 بهر این راه روشن و هموار
 جلوهُ آب صاف در گل و خار
 لاله و گل نگر در این گلزار
 بهر این راه توشه‌ای بردار
 که بُوَد پیش عقل بس دشوار
 یار جو بِالْعَشِي وَالْأَبْكَار
 باز می‌دار دیده بر دیدار
 پای اوهام و دیده افکار
 جبرئیل امین ندارد بار
 مرد راهی اگر، بیا و بیار
 یار می‌گوی و پشت سر می‌خار
 مست خوانندشان و گه هشیار
 از مغ و دیر و شاهد و زَنّار
 که به ایما کنند گاه اظهار
 که همین است سرّ آن اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لاله الآهو

قصاید

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا
 عیان شد رشحه خون از شکاف جوشن دارا
 دم روح القدس زد چاک در پیراهن مریم
 نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی
 میان روضه خضرا روان شد چشمه روشن
 کنار چشمه روشن برآمد لاله حمرا
 ز دامان نسیم صبح پیدا شد دم عیسی
 ز جیب روشن فجر آشکارا شد کف موسی
 دُرافشان کرد از شادی فلک چون دیده مجنون
 برآمد چون ز خاور طلعت خور چون رخ لیلا
 مگر غماز صبح از بام گردون دیدشان ناگه

که پوشیدند چشم از غمزه چندین لعبت زیبا
 در آمد زاهد صبح از در دردی کش گردون
 زدش بر کوه خاور بی محابا شیشه صهبا
 بر آمد ترکی از خاور، جهان آشوب و غارتگر
 به یغما برد در یک دم، هزاران لؤلؤ لالا
 نهنگ صبح لب بگشود و دزدیدند سر، پیشش
 هزاران سیمگون ماهی در این سیمابگون دریا
 بر آمد از کنام شرق شیری آتشین مخلب
 گریزان انجمش از پیش روبه سان گراز آسا
 چنان کز صولت شیر خدا کفار در میدان
 چنان کز حمله ضرغام دین ابطال بر پیدا
 هژبر سالب غالب علی بن ابی طالب
 امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحا

نسیم صبح عنبریز شد بر توده غبرا
 زمین سبز نسرین خیز شد چون گنبد خضرا
 ز فیض ابر آزاری زمین مرده شد زنده
 ز لطف باد نروزی جهان پیر شد برنا
 صبا پر کرد در گلزار دامن از گل سوری
 هوا آکنده در جیب و گریبان عنبر سارا
 عبیر آمیخت از گیسوی مشکین سنبل پرچین
 گلاب افشانند بر چشم خمارین نرگس شهلا
 به گرد سرو گرم پر فشانی قمری مفتون
 به پای گل به کار جان فشانی بلبل شیدا
 سزد گر بر سر شمشاد و سرو امروز در بستان

چو قمری پر زند از شوق روح سدره طوبی
 چنار افراخت قد بندگی صبح و کف طاعت
 گشود از بهر حاجت پیش دادار جهان آرا
 پس آنکه در جوانان گلستان کرد نظاره
 نهان از نارون پرسید کای پیرچمن پیرا
 چه شد کاطفال باغ و نوجوانان چمن جمله
 سرلهو و لعب دارند زین سان فاحش و رسوا
 چرا گل چاک زد پیراهن ناموس و با بلبل
 میان انجمن دمساز شد با ساغر و مینا
 نبینی سروپا بر جای را کازاد خوانندش
 که با اطفال می رقصد میان باغ بر یک پا
 پریشان گیسوی شمشاد و افشان طره سنبل
 نه از نامحرمان شرم و نه از بیگانگان پروا
 میان سبزه غلطد با صبا نسرین بی تمکین
 عیان با لاله جام می زند رعنا نارعنا
 به پاسخ نارون گفتش کز اطفال چمن بگذر
 که امروز امهات از شوق در رقصند با آبا
 همایون روز نوروز است امروز و به فیروزی
 بر اورنگ خلافت کرده شاه لافتی مأوا
 شهنشاه غضنفر فر پلنگ آویز اژدر در
 امیرالمؤمنین حیدر علیّ عالی اعلا
 به رتبت ساقی کوثر به مردی فاتح خیبر

به نسبت صِهر پیغمبر ولی والی والا
ولی حضرت عزّت قسیم دوزخ و جنّت
قوام مذهب و ملّت، نظام الدّین و الدّنيا
از آنش عقل در گوهر شمارد جفت پیغمبر
که بی چون است و بی انباز آن یکتای بی همتا

زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوّا
 غرض ذات همایون تو از دنیا و مافیها
 طفیلت در وجود ارض و سماء عالی و سافل
 کتاب آفرینش را به نام نامیت طغرا
 رخ از خواب عدم ناشسته بود آدم که فرق تو
 مکمل شد به تاج لافتی و افسر لولا
 شد از دست قوی دین خدا آیین پیغمبر
 شکست از بازویت مقدار لات و عزّت عُرّا
 نگشتی گر طراز گلشن دین سرو بالایت
 ندیدی تا ابد بالای لا پیرایه الا
 در آن روز سلامت سوز کز خون یلان گردد

چو روی لیلی و دامان مجنون لاله گون صحرا
 کمان بر گوشه بر بندد گره چون ابروی لیلی
 علم بگشاید از پرچم گره چون طرّه لیلا
 ز آشوب زمین وز گیرودار پر دلان افتد
 بدانسان آسمان را لرزه بر تن رعشه بر اعضا
 که پیچد برّه را بر پای، حبل کفه میزان
 درافتد گاو را بر شاخ، بند ترکش جوزا
 یکی با فتح همبازی یکی با مرگ هم بالین
 یکی را ازدها بر کف یکی در کام ازدرها
 کنی چون عزم رزم خصم جبریل امین در دم
 کشد پیش رخت رختی زمینیوی و فلک پیما
 سرافیلت روان از راست میکالت دوان از چپ
 ملایک لافتی خوانان بر نندت تا صف هیجا
 به دستی تیغ چون آب و به دستی رمح چون آتش
 برانگیزی تکاور دلدل هامون نورد از جا
 عیان در آتش تیغ تو ثعبانهای برق افشان
 نهان در آب شمشیر تو دریاها طوفان را
 اگر حلم خداوندی نیاویزد به بازویت
 چو یازی دست سوی تیغ و تازی بر صف اعدا
 ز برق ذوالفقارت خرمن هستی چنان سوزد
 که جاننداری نگردد تا قیامت در جهان پیدا
 ز خاک آستان و گرد نعلینت کند رضوان

عبیر سنبل غلمان و کحل نرگس حورا
 ز افعال و صفات و ذات آگه نیستم لیکن
 تویی دانم امام خلق بعد از مصطفی حقا
 به هر کس غیر تو نام امام الحق بدان ماند
 که بر گوساله زرین خطاب ربی الاعلی
 من و اندیشه مدح تو، باد از این هوس شرمم
 چسان پرد مگس جائی که ریزد بال و پر عنقا
 به ادنی پایه مدح و ثنایت کی رسد گرچه
 به رتبت بگذرد نثر از ثریا شعر از شعرا
 چه خیزد از من و از مدح من ای خالق گیتی
 به مدح تو فراز عرش و کرسی از ازل گویا
 کلام الله مدیح توسست و جبریل امین رافع
 پیمبر راوی و مداح ذات خالق یکتا
 بود مقصود من ز این یک دوییت اظهار این مطلب
 که داند دوست با دشمن چه در دنیا چه در عقبی
 تو و اولاد امجاد کرام توسست هاتف را
 امام و پیشوا و مقتدا و شافع و مولا
 شها من بنده کامروزم به پایان رفته از عصیان
 خدا داند که امیدم به مهر توسست در فردا
 پی بازار فردای قیامت جز ولای تو
 متاعی نیست در دستم منم آن روز و این کالا
 نپندارم که فردای قیامت تیره گون گردد

محبان تو را از دود آتش غَرّه غَرّا
قسیم دوزخ و جنت تویی در عرصه محشر
غلامان تو را اندیشه دوزخ بود حاشا
الا پیوسته تا احباب را از شوق می گردد
ز دیدار رخ احباب روشن دیده بینا
محبان تو را روشن ز رویت دیده حق بین
حسودان تو را بی بهره زان رخ دیده اعمی

هنگامی که دوست مصاحب و معاصر
وی (آذر بیگدلی) در سفر بوده این
قصیده را انشاء و نزد او ارسال داشته
است.

نسیمی به دل می خورد روح پرور
نسیمی دلاویز چون بوی دلبر
نسیمی چو انفاس عیسی مقدس
نسیمی چو دامان مریم مطهر
نسیمی همه نفخه مشک سارا
نسیمی همه نشاء خمر احمر
نسیمی در آن نگهت مهر پنهان

نسیمی در آن لذت وصل مضمهر
 نسیمی از آن جیب جان دامن دل
 پر از عنبر اشهب و مشک آذفر
 چه باد است حیرانم این باد دلکش
 که عطر عبیر آرد و بوی عنبر
 نسیم بهار است گویا که خیزد
 ز روی گل تازه و سنبل تر
 نسیمی است شب‌ها به گلشن غنوده
 ز گل کرده بالین و از سبزه بستر
 بر اندام او سوده ریحان و سنبل
 در آغوش او بوده نسیرین و عنبر
 غلط کردم از طرف بستان نیاید
 نسیمی چنین جان‌فزا و معطر
 نسیم ریاض جنان است گویی
 که رضوان به دست صبا داده مجمر
 نسیم بهشت است و دارد نشان‌ها
 ز تفریح تسنیم و ترویج کوثر
 که از روی غلمان گشوده است برقع
 که از فرق حوران ربوده است معجر
 ز گیسوی حوران و زلفین غلمان
 بدین سان وزد مشکبیز و مُعْتَبَر
 خطا گفتم از باغ جنت نیاید

نسیمی چنان دلکش و روح پرور
 نسیمی است از باغ الطاف صاحب
 نکو ذات و نیک اختر و نیک محضر
 چراغ دل روشن اهل معنی
 فروغ شبستان اهل دل آذر
 محیط فضایل که دریای فکرش
 کران تا کران است لبریز گوهر
 سپهر معالی که بر اوج قدرش
 هزاران چو مهر است تابنده اختر
 مدار مناقب جهان مکارم
 که افلاک عز و شرف راست محور
 مراد افاضل ملاذ اماتل
 که بر تارک سروران است افسر
 جوادی که در کف جودش ز خواری
 چو خیری بود زرد رخساره زر
 کریمی که بر درگهش ز اهل حاجت
 نبینی تهی دست جز حلقه در
 زهی پیش یا جوج شهوت کشیده
 دل پاکت از زهد سد سکندر
 از آن در حریم طواف تو پوید
 که کسب سعادت کند سعد اکبر
 شب و روز گردند آبای علوی

به صد شوق در گرد این چار مادر
 که شاید پدید آید اما نیاید
 از ایشان نظیر تو فرزند دیگر
 به معنای مشکل سرانگشت فکرت
 کند آنچه با مه بنان پیمبر
 به گفتار ناراست تیغ زبانت
 کند آنچه با کفر، شمشیر حیدر
 صور جمله کاینات و تو معنی
 عَرَض جمله حادثات و تو جوهر
 جهان با نهیب تو دریا و طوفان
 زمین با وقار تو کشتی و لنگر
 کلام تو با راح و ریحان مقابل
 بیان تو با آب حیوان برابر
 فنون هنر فکرت را مسلم
 جهان سخن خامهات را مسخر
 ز کلک بنان تو هر لحظه گردد
 نگاری ممثل مثالی مصور
 که صورتگر چین ندیده است هرگز
 به آن حسن تمثال و آن لطف پیکر
 لالی منظوم نظم تو هر یک
 درخشنده نجمی است از زُهره آژهر
 که در وادی عشق گمگشتگان را

سوی کعبه کوی یار است رهبر
 گلی می دمد هر دم از باغ طبع
 به نکهت چو شمامه مشک و عنبر
 بری می رسد هر دم از شاخ فکرت
 به لذت چو وصل بتان سمنبر
 وفا پیشه یارا خداوندگارا
 یکی سوی این بنده از لطف بنگر
 ز رحمت یکی جانب من نظر کن
 که چرخم چسان بی تو دارد به چنبر
 تنم زاه و جان ز اشک شد در فراق
 چو از باد خاک و چو از آب آذر
 تو در غربت ای مهر تابان و بی تو
 شب و روز من گشته از هم سیه تر
 کنون بی تو دارم سیه روزگاری
 چو روی گنه کار، در روز محشر
 به دل کامها پیش ازین بود و زانها
 یکی برنیاورده چرخ ستمگر
 کنونم مرادی جز این نیست در دل
 کنونم هوایی جز این نیست در سر
 که امروز تا از می زندگانی
 نمی هست در این سفالینه ساغر
 چو مینا به بزم تو آیم دمام

چو ساغر به روی تو خندم مکرّر
 بیا خود علی رغم چرخ جفا جو
 برآر آرزوی من ای مهر پرور
 به گردون بی مهر مگذار کارم
 که جورش بود بی حد و کینه بی مرّ
 ز غربت به سوی وطن شو روانه
 به خود رحم فرما به ما رحمت آور
 خوش آن بزم کانجا نشینیم با هم
 نهان از حریفان خفاش منظر
 تو بر صدر محفل برازنده مولا
 منت در مقابل کمر بسته چاکر
 تو محفل فروز از ضمیر منیرت
 منت مستنیر از ضمیر منور
 بخوانیم با هم غزل های رنگین
 تو از شعر هاتف من از نظم آذر
 بسوزیم داغی به دل آسمان را
 بدوزیم چشم حسودان اختر
 مرا دسترس نیست باری خوش آن کس
 که این دولتش هست گاهی میسر
 در این کار کوشم به جان لیک چتوان
 که نتوان خلاف قضای مقدر
 هنر پرور ازین اقاویل باطل

که الحق نیازی بود بس محقر
 نه مقصود من بود مدحت نگاری
 که مدح تو برناید از کلک و دفتر
 تو را نیست حاجت به مداحی آری
 بس اخلاق نیکو تو را مدح گستر
 ولی بود ازین نظم قصدم که دلها
 ز زنگ نفاق است از بس مکدر
 نگویند عاجز ز نظم است هاتف
 گروهی که خود گاه نظمند مضطر
 نیم عاجز از نظم اشعار رنگین
 تو دانی گر آنان ندارند باور
 عروسان ابکار در پرده دارم
 همه غرق پیرایه از پای تا سر
 ولیکن چه لازم که دختر دهد کس
 به بی مهر داماد بی مهر شوهر
 نباشد چو داماد شایسته آن به
 که در خانه خود شود پیر دختر
 در ایجاز کوشم که نزدیک دانا
 سخن خوش بود مختصر خوشتر اخصر
 الا تا قمر فربه و لاغر آید
 ز نزدیکی و دوری مهر انور
 محب تو نزد تو بادا و فربه

عدوی تو دور از تو بادا و لاغر
تورا جاودان عمر و جاوید عزّت
مداومت خدا ناصر و بخت یاور

در وصف زلزله‌ای که در زمان اقامت
وی در کاشان اتفاق افتاده سروده است.

۵

کرده‌ام از کوی یار بیهده عزم سفر
خار ملامت به پا خاک ندامت به سر
از کف خود رایگان دامن امن و امان
داده و بنهاده‌ام ره سوی خوف و خطر
خود به عبث اختیار کرده‌ام از روزگار
فرقت یار و دیار محنت و رنج سفر
چون سفها خویش را بی سبب افکنده‌ام
از غرفات جنان در دَرَکات سَقَر

هم‌نفسان وطن جمع به هر انجمن
 وز غم دوری من غرقه به خون جگر
 من هم از ایشان جدا، بلبلیم بینوا
 دور ز هم آشیان برده سری زیر پر
 رهسپر غربتم لیک بود قسمتم
 چشم تر و کام خشک از سفر بحر و بر
 با تعب گرم و سرد صیف و شتا، رهنورد
 ساخته گاهی به برد سوخته گاهی ز حر
 گاه ز تف سموم گرم چنان مرز و بوم
 کاهن گردد چو موم در کف هر پنجه‌ور
 گاه بدان گونه سرد کز دم قتال برد
 ز آتش آهنگران موم نبیند اثر
 چون بگشایم ز هم دیده به هر صبحدم
 هاویه‌سان آیدم بادی‌ه‌ای در نظر
 آب در آن قیرگون خاک مخمر به خون
 فتنه در آن رهنمون مرگ در آن راهبر
 دیو و دد آنجا به جوش، وحش و سبع در خروش
 من چو سیب‌ع و وحوش طفره‌زن و رهسپر
 شب چو به آرامگاه رو نهم از رنج راه
 بستر و بالین من این حجر است آن مدر
 طاق رواقم سحاب شمع و ثاقم شهاب
 فوج ذئاب و کلاب هم‌نفسم تا سحر

همدم من مور و مار دام و ددم در کنار
 دیو ز من در فرار غول ز من در حذر
 گاه ز هجران یار گاه به یاد دیار
 با مژده اشکبار تا سحر در سهر
 بهر من غمزده هر شب و روز آمده
 پاره دل مائده لخت جگر ما حاضر
 یار من دلفگار آدمی دیوسار
 دیدن آن نابکار بر رگ جان نیشتر
 صحبت او جانگزا رویت او غم فزا
 آلت ضر چون حدیه مایه شر چون شرر
 چون بشرش روی و تن لیک گر آن اهرمن
 هست بشر من نیم زامت خیرالبشر
 این همه گردیده ام رنج سفر دیده ام
 کافرم ار دیده ام ثانی آن جانور
 روز و شب اینم قرین روز چنان شب چنین
 زشتی طالع بین شومی اختر نگر
 مملکت بی شمار شهر بسی و دیار
 دیدم و نگشوده بار از همه کردم گذر
 ور به دیاری شدم جلوه ده یار خویش
 آینه دادم به کور نغمه سرودم به کر
 راغب کالای من مشتریان بس ولی
 حظل و صبرم دهد قیمت قند و شکر

دل دوسه روزی کشید جانب کاشان و دید
 جنت و خلدی در آن جنتیان را مقرر
 روضه‌ای از خرّمی در همه گیتی مثل
 مردمش از مردمی در همه عالم سمر
 اهل وی الحق تمام زاده پشت کرام
 کز همه‌شان باد شاد روح نیا و پدر
 مایل مهر و وفا طالب صدق و صفا
 خوش سخن و خوش لقا، خوش صور خوش سیر
 با دوسه یار قدیم روز کی آنجا شدیم
 از رخ هم گرد شوی وز دل هم زنگ‌بر
 نیمه شبی ناگهان آه از آن شب فغان
 ساخت به یک لحظه‌اش زلزله زیر و زبر
 رعشه گرفت آنچنان خاک که از هول آن
 یافت تن آسمان فالج و اختر خدر
 بس گل رعنا که شب در بر عیش و طرب
 خفت و سحر در کشید خاک سیاهش به بر
 بس گهر تابناک گشت نهان زیر خاک
 بی خبر و کس نیافت دیگر از آنها خبر
 منزلشان سرنگون گشت و بر ایشان کنون
 نیست بجز زاغ و بوم ماتمی و نوحه‌گر
 دوش که در کنج غم با همه درد و الم
 تا سحرم بود باز دیده اختر شمر

گاه حکایت گذار پایم از آسیب خار
 گاه شکایت کنان زانویم از بار سر
 گاه به فکرت که هست تا کی ازین بخت بد
 شب ز شبم تیره تر روز ز روزم بتر
 گاه به حیرت که چرخ چون اسرا تا به کی
 می بَرَدَم کو به کو می کشدم در به در
 ناگهم آمد فرا پیری فرخ لقا
 خاک رهش عقل را آمده کحل بصر
 پیر نه بدر دجی بدر نه شمسِ صُحی
 شمس نه نور خدا چون خضر اندر خضر
 عقل نخست از کمال صبح دوم از جمال
 عرش برین از جلال چرخ کهن از کبر
 گفت که ای وز کجا؟ گفتم از اهل وفا
 گفت چه داری بیار گفتمش اینک هنر
 خنده زنان گفت خیز و یحک از اینجا گریز
 هی منشین الفرار گفتمش اَیْنَ المَقَر
 گفت روان می شتاب تا در دولت جناب
 گفتمش آنجا کجاست گفت زهی بی خبر
 درگه شاه زمان سُدّه فخر جهان
 صفدر عالی تبار سرور والا گهر
 وارث دیهیم و گاه دولت و دین را پناه
 شاه ملایک سپاه خسرو انجم حُشَر

جامع فضل و کرم صاحب سیف و قلم
 زینت تیغ و علم زیب کلاه و کمر
 مهر مکارم شعاع، ماه مناقب فروغ
 بحر معالی گهر ابر لالی مَطَر
 خسرو بهمن حسام بهمن رستم غلام
 رستم کسری شکوه کسری جمشید فر
 آید ازو چون میان قصه تیغ و سنان
 نامه رستم مخوان نام تهمتن مبر
 ای ز تو خرم جهان چون ز صبا گلستان
 ای به تو گیتی جوان چون شجر از برگ و بر
 روضه اجلال را قد تو سرکش نهال
 دوحه اقبال را روی تو شیرین ثمر
 پایه گاه تو را دوش فلک تکیه گاه
 جامه جاه تو را اطلس چرخ آستر
 با کف زور آورد کوه گران سنگ، کاه
 با دل دُر پرورت بحر جهان یک شمر
 روز کمان کز کمین خیزد گردون به کین
 وز دل آهن شرار شعله کشد بی حجر
 هم ز خروش و فغان پاره شود گوش چرخ
 هم ز غبار و دخان تیره شود چشم خور
 فتنه ز یکسو زند صیحه که جانها مباح
 چرخ ز یکسو کشد نعره که خونها هدر

تیغ زن خاوری رخس فلک زیر ران
 گم کند از بیم جان جاده باختر
 یازی چون دست و پا سوی عنان و رکیب
 رخس گهرپوش زیر، چتر مرصع زبر
 تیغ یمانی به دست ناچرخ هندی به دوش
 مغفر رومی به فرق جوشن چینی به بر
 هم به عنانت دوان دولت و اقبال و بخت
 هم به رکابت روان نصرت و فتح و ظفر
 خصم تو هر جا کشد ناله اَیْنَ الْمَنَاصِ
 از همه جا بشنود زمزمه لاوَزْرُ
 آتش رَمَحَتْ کند مزرع آمال، خشک
 آب حیاتت کند مرتع آجال، تر
 تا به توالی زند صبح بر این سبز خنک
 از خم چوگان سیم لطمه بر آن گوی زر
 باد سر دشمنان در سم یک ران تو
 از خم چوگان تو گوی صفت لطمه خور

روای باد صبا ای پیک مشتاقان سوی گلشن
 عبیر آمیز گردان جیب و عنبریز کن دامن
 نخست از گرد کلفت پیکر سیمین روحانی
 مصفا ساز در گلشن به آب چشمه روشن
 به نازک تن بپوش آنکه حریر از لاله حمرا
 به روی یکدگر چون شاهد گل هفت پیراهن
 ز رنگین لاله ها گلگون قصب درپوش بر پیکر
 ز گلگون غنچه ها رنگین حلی بر بند بر گردن
 گلاب تازه بر اندام ریز از شیشه نرگس
 عبیر تر به پیراهن فشان از حقه سوسن
 چو رعنا شاهدان سیمبر، دامن کشان بگذر

به طرف جویبار و صحن باغ و ساحت گلشن
 به نرمی غنچه سیراب را از دل گره بگشا
 به همواری گل شاداب را از رخ نقاب افکن
 به هر گلشن گلی بینی کزو بوی وفا آید
 نشانش اینکه نالد بلبل زاریش پیرامن
 بچین از شاخسار و جیب و دامن پرکن و بنشین
 به روی سبزه نورسته زیر چتر نسترون
 به طرزی خوب و دلکش دسته‌ها ببرند از آن گلها
 چو نقاشان شیرین‌کار و طراحان صاحب‌فن
 میان دست‌های گل اگر بینی خسی برکش
 کنار برگ‌های گل اگر خاری بود برکن
 به کف برگیر آن گل دسته‌ها را و خرامان شو
 ببر آن دسته‌های گل به رسم ارمغان از من
 به عالی محفل دارای جم شوکت هدایت خان
 که تاج سروری بر سر نهادش قادر ذوالمن
 سرافرازی که تا پیرایه بندد بر کلاه او
 صدف از ابر نیسانی به گوهر گردد آبستن
 جهان بخشی که چون در جنبش آید بحر احسانش
 به کشتی خلق پیمایند گوهر نه به سنگ و من
 جوانبختی که چون در بارش آید ابر انعامش
 شود هر خوشه چین بینوا دارای صد خرمن
 درم ریزد دو دستش صبح و شام و گوهر افشانند

یکی چون باد فروردین دگر چون ابر در بهمن
 نشیند چون به ایوان با نگین و خامه و دفتر
 بر آید چون به میدان با سنان و مغفر و جوشن
 هم از رشک بنانش سرکند پیر سپهر افغان
 هم از بیم سنانش برکشد شیر فلک شیون
 به چاه قهر او صد بیژن است و دست لطف او
 ز قعر چاه غم بیرون کشد هر روز صد بیژن
 در آن میدان که از گرد سواران گلشن گیتی
 به چشم کینه اندیشان نماید تیره چون گلخن
 گه از درماندگی زخمی اعانت خواهد از بسمل
 گه از بیچارگی دشمن حمایت جوید از دشمن
 امل در گریه هر جانب گذارد در هزیمت پا
 اجل در خنده از هر سو برون آرد سر از مکمن
 به فرّ و شوکت و اقبال و حشمت چون گذارد پا
 چو خورشید جهان آرا فراز نیلگون توسن
 به دستی تیغ چون آب و به دستی رمح چون آتش
 به سر بر مغفری از زر ببر خفتانی از آهن
 به رمح و گرز و تیر و تیغ در دشت نبرد آید
 پلنگ آویز و اژدر بند و پیل انداز و شیراوژن
 سر دشمن به زیر پالهنک آرد چنان آسان
 که چابک دست خیاطی کشاند رشته در سوزن
 زهی از درک اقصی پایه جاht خرد قاصر

ز احصاء فزون از حد کمالاتت زبان الکن
 زمام خلق عالم گر به کف دارد چه فخر او را
 نمی نازد به چوپانی شبان وادی ایمن
 ادیب فکرت آن داناست کاطفال دبستانش
 ز فرط زیرکی خوانند چرخ پیر را کودن
 گشاید نفحه جانبخش لطف بوی بهرامج^۱
 زداید لمعه جانسوز قهرت زنگ بهرامن^۲
 فروزد شمع اقبال به نور خویشتن آری
 چراغ مهر عالمتاب مستغنی است از روغن
 عجب نبود اگر در عهد جود و دور انعامت
 تهی ماند از گهر دریا و خالی شد دُر از معدن
 کف جود تو در دامن خلق افشانند هر گوهر
 که دریا داشت در گنجینه یا کان داشت در مخزن
 فلک مشاطه رخسار جاه توسست از آن دایم
 گهی گلگونه سایید در صدف گه سرمه در هاون
 جهاندارا خدیوا کامکارا روزگاری شد
 که بیزد خاک غم بر فرق من این کهنه پرویزن^۳
 بدانسان روزگارم تیره دارد گردش گردون
 که روز و شب نمی تابند مهر و ماهم از روزن
 چنان سست است بازارم که می کاهد خریدارم

۱. بهرامج: بیدمشک.

۲. بهرامن: نوعی از یاقوت.

۳. پرویزن: غربال.

جوی از قیمت من گر فروشندم به یک ارزن
 رسد بر جان و تن هر دم ز دونان و ز نادانان
 در آن بازارم آزاری که نتوان شرح آن دادن
 همانا مؤبدی پیرم کز آتشخانه برزین
 فتادستم میان جرگه اطفال در برزن
 کهن اوراق مصحف را چه حرمت در بر آنان
 که رو بند از پر جبریل خاک پای اهریمن
 غرض از گردش گردون و دور اختران دارم
 شکایت‌ها که شرح آن ز هاتف نیست مستحسن
 شکایت خاصه از بی مهری گردون ملال آرد
 سخن کوتاه که از هر داستانی اختصار احسن
 الا تا مهر و ماه و اختران در محفل گردون
 همی ریزند صاف و دُرِ می در جام مرد و زن
 به بزم ماه‌پیکر ساقیان پیوسته در گردش
 به قصر مهرپرور شاهدان هموار زانوزن
 همه خوشبوی و عشرت جوی و شیرین‌گوی و شکرلب
 همه گلروی و سنبل‌موی و سوسن‌بوی و نسرين‌تن

دارم از آسمان زنگاری
 بامن اکنون فلک در آن حدّ است
 که به او جان دهم به آسانی
 گفتم از جور چرخ ناهموار
 نرم شد استخوانم و نکشید
 گفتم اربخت خفته خواهد رفت
 صور دوم بلند گشت و نکرد
 دوش چون رو نهاد خسرو زنگ
 شب چنان تیره شد که وام گرفت
 سوی خلوتسرای طبع شدم
 دیدم آن خانه را ز ویرانی

زخمها بر دل و همه کاری
 از جگر خواری و دل آزاری
 او ستاند ز من به دشواری
 شاید ار وا زهم به همواری
 چرخ پای از درشت رفتاری
 هم زبونی و هم نگونسازی
 ز اولین خواب میل بیداری
 سوی این بوستان زنگاری
 گویی از روزگار من تاری
 یابم از غم مگر سبکباری
 جغد دارد هوای معماری

غم در آنجا مجاور و شادی
 نوعروسان بکر افکارم
 غیرت گلرخان یغمایی
 در زوایای آن نشسته غمین
 کرده اندر دهان ضواحکشان
 غمزه‌شان را نه شوق خونریزی
 زلف مشکینشان برافشانده
 سر و برشان ز گردش ایام
 همه خندان به طنز گفتندم
 چه فتادت که نام ما نبری
 شکر کز دام عشق آزادی
 نیست گر نغز دلبری که در آن
 ور کریمی نه سربلند و جواد
 خود ز ارباب طبع و فضل و هنر
 که به او تا جمال بنمائی
 سرد هنگامه‌ای که یوسف را
 گفتم ای شاهدان گل رخسار
 نیست ز اهل هنر کسی کامروز
 جز صباحی که در سخن او راست
 چاکر اوست جان خاقانی
 به گهر ز آنوری بود انور
 نیست موسی و معجز قلمش

گذر آنجا نکرده پنداری
 همه در دلبری و دلداری
 رشک مه‌طلعتان فرخاری
 مهر بر لب ز نغز گفتاری
 لبشان را ز خنده مسماری
 طره‌شان را نه میل طرّاری
 گرد بر چهره‌های گلناری
 از حلی عاطل از حلال عاری
 خوی شرم از جبینشان جاری
 چه شد آخر که یاد ما ناری
 جستی و رستی از گرفتاری
 داستان‌های نغز بگذاری
 که به مدحش سری فرود آری
 نیست یک تن در این زمان باری
 از رخ ما نقاب برداری
 نکند هیچکس خریداری
 که نبینید زرد رخساری
 به شما باشدش سزاواری
 رتبه سروری و سالاری
 بنده او روان مختاری
 آری این نوری است و آن ناری
 کرده باطل رسوم سحّاری

نیست عیسی و گشته از نفسش
 سخنش دارویی که می بخشد
 ای به خلق لطیف و خوی جمیل
 از زبان و دل تو گوهر ناب
 بحر عمان و ابر نیسانند
 ابلق سرکش سخن داده
 لب گشودی زدند عطاران
 باد هر جا برد ز کوی تو خاک
 آفرین بر بنان و خامه تو
 چار انگشت نی تعالی الله
 در یکی لحظه بر یکی صفحه
 ای وفایشه یار دیرینه
 گر ز گردون شکایتی کردم
 نه ز کم ظرفی است و کم تابی
 در حق هاتف این گمان نبری
 خون دل می چکد ازین نامه
 کرده جا بر دلم چو مرکز تنگ
 درد و داغی کزوست بر دل من
 یکی از دردهای من این است
 داده شغل طبابت و زین کار
 من که عار آیدم ز جالینوس
 فلک انباز کرده ناچارم

روح در قالب سخن ساری
 گاه مستی و گاه هشیاری
 مظهر لطف حضرت باری
 ریزد و خیزد این و آن آری
 در گهرزایی و گهرباری
 زیر ران تو تن به رهواری
 مهر بر نافه های تاتاری
 بگشاید دکان عطاری
 که از آنها چها پدید آری
 به دو انگشت خود نگهداری
 صد هزاران نگار بنگاری
 که فزون باد با منت یاری
 از جگر ریشی و دلافکاری
 نه ز بی برگی است و بی باری
 این سخن را فسانه نشماری
 گر به دست اندکی بیفشاری
 گردش این محیط پرگاری
 شرح آن کی توان ز بسیاری
 که سپهرم ز واژگون کاری
 چاکران مراست بیزاری
 کندم گر به خانه پاکاری
 با فرومایگان بازاری

دل خراشی کهن جگرخواری
زاغ دشتی به کبک کهساری
با همه ساختم به ناچاری
از عزیزان تحمل خواری
هم مداوا و هم پرستاری
تا یکی‌شان رهد ز بیماری
چشم‌پوشی و مرده‌انگاری
کار عیسی رسد به بیطاری
جز پهن خران پرواری
تا کند گریه ابر آزاری
دشمنانت به گریه و زاری

رسد از طعنشان به من گاهی
اف بر آن سرزمین که طعنه زند
من و این شغل دون و آن شرکا
چیست سودم ازین عمل دانی
درمرض خواجگان زمن خواهند
صد ره از غصه من شوم بیمار
چون شفا یافت به که باز او را
که گمان داشت کز تنزل دهر
هم زیبطاریش نباشد سود
تا زند خنده برق نیسانی
دوستانت به خنده و شادی

در ستایش شهر قم

حبذا شهری که سالار است در وی سروری
 عدل پرور شهر یاری دادگستر داوری
 شهری آتش جانفزا ملکی هوایش دلگشا
 شهر یارش دلنوازی والیش جان پروری
 شهری از قصر جنان و باغ جنت نسخه‌ای
 شهر یاری لطف و انعام خدا را مظه‌ری
 روضه خاکش عبیر و روح پرور روضه‌ای
 سروری در وی امیری عدل پرور سروری
 چیست دانی نام آن شهر و کدام آن شهر یار

کین دورا در زیب و فر، ثانی نباشد دیگری
 نام آن شهر است قم فخر البلاد أم القرى
 کش به خاک آسوده از آل پیمبر دختری
 دختری کش دایه دوران نیابد همسری
 دختری کش مادر گیتی نزاید خواهری
 دختری کاباء و اجداد گرامش یک به یک
 تا به آدم یا امامی بوده یا پیغمبری
 بنت شاه اولیا موسی ابن جعفر فاطمه
 کش بود روح القدس بیرون درگه چاکری
 ماه بطحا زهره یثرب چراغ قم که دوخت
 دست حق بر دامن پاکش ز عصمت چادری
 شهریار آن ولایت والی آن مملکت
 زبید الحق کسری آیینی تهمتن گوهری
 خان داراشان جم فرمان کی دربان حسین
 آنکه فرزندی به قرّ او نژاد از مادری
 آن که اوج قدر را بختش فروزان کوکبی است
 آسمان مجد را رویش فروزان اختری
 آن که بهر تارک و بالای او پرداخته است
 چرخ سیمین جوشنی خورشید زرین مغفّری
 بر عروس دولتش مشاطه بخت بلند
 هر دم از فتح و ظفر بندد دگرگون زیوری
 دایه گردون پیر آمد شد بسیار کرد

داد تا دوشیزه دولت به چون او شوهری
 افسرش بر فرق فرایزدی بس گو مباش
 بر سر از دانگی زر و ده دانه دُرش افسری
 از خم انعام و مینای نوالش بهره داشت
 هر سفالین کاسه‌ای دیدیم و زرّین ساغری
 این که نامش چرخ ازرق کرده‌اند از مطبخش
 تیره گون دودی است بالا رفته یا خاکستری
 تا زند بر دیده اعدای او هر صبح مهر
 چون برون آید به هر انگشت گیرد نشتری
 از کمالاتش که نتوان حصر جستم شمه‌ای
 از ادیب عقل طوماری گشود و دفتری
 خود به تنها بشکند هر لشکری را گرچه هست
 هم‌ریش زاقبال و بخت و فتح و نصرت لشکری
 امن را تا پاسبان عدل او بیدار کرد
 ظلم جوید باد جوید فتنه جوید بستری
 شهر قم کز تندی باد حوادث دیده بود
 آنچه بیند مشّت خاکی از عبور صرصری
 در همه این شهر دیدم بارها برپا نمود
 کهنه دیواری که بروی جغدی افشاند پری
 از قدوم او در دولت به رویش باز شد
 گوئی از فردوس بگشودند بر رویش دری
 شد به سعی او چنان آباد کاهل آن دیار

مصر را ده می‌شمارند و ده مستحقری
 پیش ازین گره‌ر ده ویران به حالش می‌گریست
 خندد اکنون بر هر اقلیمی و بر هر کشوری
 کرد برپا بس اساس نو در آن شهر کهن
 دادش اول از حصاری تازه زیبی و فری
 لوحش الله چون حصار آسمان ذات البروج
 فرق هر برجی بلند از فرقدان سامنظری
 شوخ چشمان فلک شب‌ها پی نظاره‌اش
 از بروج آسمان هر یک برون آرد سری
 باره چون سد اسکندر به گرد قم کشید
 لطف حقش یاور و الحق چه نیکو یآوری
 عقل چون دید از پی تاریخ این حصن حصین
 گفت «سدی نیک گرد قم کشید اسکندری» «۱۱۹۷»
 ای بر خورشید رأیت مهر گردون ذره‌ای
 آسمان در حکم انگشت تو چون انگشتی
 با کف دریا نوال هفت دریا قطره‌ای
 پیش خرگاه جلالت هفت گردون چنبری
 حال زار من چه پرسی این نه بس کز روی تو
 دور ماندم چو دور از روی خور نیلوفری
 بوی دود عنبرین من گواه من که چرخ
 بی تو افکنده است چون عودم به سوزان مجمری
 روزها بیداد و شب‌ها غمزه از بس دیده‌ام

ز اختران هر یک جدا می سوزدم چون اخگری
 گر ستودم حسن اخلاق تو را دانی که نیست
 از حُطام دنیوی چشمم به خشکی یا تری
 قمری و بلبل که مدح سرو و وصف گل کنند
 روز و شب زان سرو گل، سیمی نخواهند و زری
 خلق نیکو هر کجا هست آن درخت خرم است
 کو بجز مدح و ثنای خلق برنارد بری
 طبع من بحری است پهناور که ریزد بر کنار
 گه دُری و گاه مرجانی و گاهی عنبری
 کی رهین کس شود دریا که گر گیرد ز ابر
 قطرهٔ آبی، دهد واپس درخشان گوهری
 شادباش و شاد زی کین بزم و این آرامگاه
 مانده از سلطان ملکشاهی و سلطان سنجری
 من به نیروی تو در میدان نظم آویختم
 هیچ دانی با که؟ با چون انوری گندآوری
 هم به امداد نسیم لطفت آمد بر کنار
 از چنین بحری سلامت کشتی بی لنگری
 راستی نندیشم از تیغ زبان کس که هست
 در نیام کام همچون ذوالفقارم خنجری
 من که نظمم معجز فصل الخطاب احمدی است
 نشمرم جز باد سرد، افسون هر افسونگری
 ریسمانی چند اگر جنبد به افسون ناورد

تاب چون گردد عصا در دست موسی اژدري
هان و هان هاتف چه گوئی چيستی و کيستی
لاف بیش از پیش چند ای کمتر از هر کمتری
لب فروبند و زبان درکش ره ایجاز گیر
تا نگر دیدستی از اطناب بار خاطری
تا گذارد گردش ایام و بیزد دور چرخ
تاج عزّت بر سری خاک مذلت بر سری
دوستان را کلاهی بر سر از عزّ و شرف
دشمنانت را به فرق از ذلّ و خواری معجری

غزلیات

سوی خود خوان یک رهم تا تحفه جان آرم تو را
 جان نثارافشان خاک آستان آرم تو را
 از کدامین باغی ای مرغ سحر با من بگوی
 تا پیام طایر هم آشیان آرم تو را
 من خموشم حال من می‌پرسی ای همدم که باز
 نالم و از ناله خود در فغان آرم تو را
 شکوه از پیری کنی زاهد بیا همراه من
 تا به میخانه برم پیر و جوان آرم تو را
 ناله بی تأثیر و افغان بی اثر چون زین دو من
 بر سر مهر ای مه نامهربان آرم تو را
 گر نیارم بر زبان از غیر حرفی چون کنم

تا به حرف ای دلبر نامهربان آرم تو را
در بهار از من مرنج ای باغبان گاهی اگر
یاد از بی برگی فصل خزان آرم تو را
خامشی از قصه عشق بتان هاتف چرا
باز خواهم بر سر این داستان آرم تو را

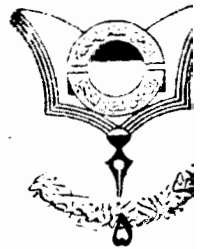
۲

به گردون می رسد فریاد یارب یاربم شبها
چه شد یارب در این شبها غم تأثیر یاربها
به دل صدگونه مطلب سوی او رفتم ولی ماندم
ز بیم خوی او خاموش و در دل ماند مطلبها
هزاران شکوه بر لب بود یاران را ز خوی تو
به شکرخنده آمد چون لب، زد مهر بر لبها
ندانی گر ز حال تشنگان شربت وصلت
بین افتاده چون ماهی طپان بر خاک طالبها
جدا از ماه رویت عاشقان از چشم تر هر شب
فرو ریزند کوکب تا فرو ریزند کوکبها
چسان هاتف بجا ماند کسی را دین و دل جایی
که درس شوخی آموزند طفلان را به مکتبها

جوانی بگذرد یارب به کام دل جوانی را
 که سازد کامیاب از وصل پیر ناتوانی را
 به قتل کوشی ای زیبا جوان و من درین حیرت
 که از قتل کهن پیری چه خیزد نوجوانی را
 تمام مهربانان را به خود نامهربان کردم
 به امیدی که سازم مهربان نامهربانی را
 چه باشد جادهی ای سرو سرکش در پناه خود
 تذرو بی پناهی قمری بی آشیانی را
 مکن آزار جان هاتف آزرده جان دیگر
 کزین افزون نشاید خست جان خسته جانی را

جان به جانان کی رسد جانان کجا و جان کجا
 ذره است این، آفتاب است، آن کجا و این کجا
 دست ما گیرد مگر در راه عشقت جذبه ای
 ورنه پای ما کجا وین راه بی پایان کجا
 ترک جان گفتم نهادم پا به صحرای طلب
 تا در آن وادی مرا از تن بر آید جان کجا
 جسم غم فرسود من چون آورد تاب فراق
 این تن لاغر کجا بار غم هجران کجا

در لب یار است آب زندگی در حیرتم
 خضر می رفت از پی سرچشمه حیوان کجا
 چون جرس با ناله عمری شد که ره طی می کند
 تا رسد هاتف به گرد محمل جانان کجا



تو ای وحشی غزال و هر قدم از من رمیدن ها
 من و این دشت بی پایان و بی حاصل دویدن ها
 تو و یک وعده و فارغ ز من هر شب به خواب خوش
 من و شب ها و درد انتظار و دل طپیدن ها
 نصیحت های نیک اندیشیت گفتیم و نشنیدی
 چها تا پیشت آید زین نصیحت ناشنیدن ها
 پروبالم به حسرت ریخت در کنج قفس آخر
 خوشا ایام آزادی و در گلشن دویدن ها
 کنون در من اگر بیند به خواری و غضب بیند
 کجا رفت آن به روی من به شوق از شرم دیدن ها
 تغافل های او در بزم غیرم کشته بود امشب
 نبودش سوی من هاتف گر آن دزدیده دیدن ها

به بزمم دوش یار آمد به همراه رقیب اما
 شبی با او بسر بردم ز وصلش بی نصیب اما
 مرا بی او شکیبایی چه می فرمائی ای همدم
 شکیب آمد علاج هجر دانم کو شکیب اما
 ز هر عاشق رموز عشق مشنو سرّ عشق گل
 ز مرغان چمن نتوان شنید از عندلیب اما
 خورد هر تشنه لب آب از لب مردم فریب او
 از آن سرچشمه من هم می خورم گاهی فریب اما
 به حال مرگ افتاده است هاتف ای پرستاران
 طیبیش کاش می آمد به بالین عنقریب اما

جان و دلم از عشقت ناشاد و حزین بادا
 غمناک چه می خواهی ما را تو چنین بادا
 بر کشور جان شاهی ز اندوه دل آگاهی
 شادش چون نمی خواهی غمگین تر ازین بادا
 هر سرو که افرازد قد پیش تو و نازد
 چون سایه ات افتاده بر روی زمین بادا
 با مدعی از یاری گاهی نظری داری
 لطف تو به او باری چون هست همین بادا

جز کلبه من جائی از رخس فرو نایی
 یا خانه من جاییت یا خانه زین بادا
 گر هست وفا گفتمی هم در تو گمان دارم
 در حق منت این ظن برتر ز یقین بادا
 پیش از هم کس افتاد در دام غمت هاتف
 امید کز این غم شاد تا روز پسین بادا

۸

ناقه آن محمل نشین چون راند از منزل مرا
 جان قفای ناکه رفت و دل پی محمل مرا
 ز آتش رشکم کنی تا داغ، هر شب می شوی
 شمع بزم غیر و می خواهی در آن محفل مرا
 بعد عمری زد به من تیغی و از من درگذشت
 کشت لیک از حسرت تیغ دگر قاتل مرا
 بارها گفتم که پیکانش ز دل بیرون کشم
 جهدها کردم ولی برنامد این از دل مرا
 خط بر آوردی و عاشق کشتی آخر کرد عشق
 غرقه در دریا تو را آسوده در ساحل مرا
 چاره جو هاتف برای مشکل عشقم ولی
 مشکل از تدبیر آسان گردد این مشکل مرا

گل خواهد کرد از گل ما	خاری که شکسته در دل ما
از کوی وفا برون نیائیم	دامن‌گیر است منزل ما
مرغان حرم ز رشک مردند	چون بال فشاند بسمل ما
نام گنهی نبرد تا کشت	ما را به چه جرم قاتل ما
کار دگر از صبا نیامد	جز کشتن شمع محفل ما
بی‌رحمی برق بین چه پرسی	از کشته ما و حاصل ما
خندد به هزار مرغ زیرک	در دام تو صید غافل ما
هاتف آخر به مکتب عشق	طفلی حل کرد مشکل ما

نوید آمدن یار دلستان مرا
 بیار قاصد و بستان به مژده جان مرا
 فغان و ناله کنم صبح و شام و در دل یار
 فغان که نیست اثر ناله و فغان مرا
 فغان که تا به گلستان شکفت گل، بادی
 وزید و زیر و زبر کرد آشیان مرا
 مرا جدا ز تو ویرانه‌ای است هر شب جای
 که سوخت آتش هجر تو خانمان مرا

۱۱

به قصد کوی تو بی رحم عاشقان ز وطن‌ها
روان شوند فکنده به دوش خویش کفن‌ها
فغان که در همه عمر یک سخن نشنیدی
زما و می‌شنوی زین سبب ز خلق سخن‌ها

۱۲

روز و صلم به تن آرام نباشد جان را
که دمادم کند اندیشه شب هجران را
آه اگر عشوه‌گری‌ها زلیخا سازد
غافل از حسرت یعقوب مه کنعان را

۱۳

مهی کز دوریش در خاک خواهم کرد جا امشب
به خاکم گو میا فردا، به بالینم بیا امشب
مگو فردا برت آیم که من دور از تو تا فردا
نخواهم زیست خواهم مرد یا امروز یا امشب
ز من او فارغ و من در خیالش تا سحر کایا
بود یارش که و کارش چه و جایش کجا امشب
شدی دوش از بر امشب آمدی اما ز بیتیابی

کشیدم محنت صد ساله هجر از دوش تا امشب
شب هجر است و دارم بر فلک دست دعا اما
به غیر از مرگ حیرانم چه خواهم از خدا امشب
چو فردا همچو امروز او ز من بیگانه خواهد شد
گرفتم همچو دیشب گشت با من آشنا امشب
ندارم طاق هجران چو شب های دگر هاتف
چه یار از من شود دور و چه جان از تن جدا امشب

۱۴

بوده است یار بی من اگر دوش با رقیب
یا من به قتل می رسم امروز یا رقیب
شکر خدا که مُرد به ناکامی و ندید
مرگ مرا که می طلبد از خدا رقیب
با یار شرح درد جدائی چسان دهم
چون یک نفس نمی شود از وی جدا رقیب
هم آشناست با تو و هم محرم ای دریغ
ظلم است با سگ تو بود آشنا رقیب
در عاشقی هزار غم و درد هست و نیست
دردی از این بتر که بود یار با رقیب
با هاتف آنچه کرده که او داند و خدا
بیند جزای جمله به روز جزا رقیب

شب وصل است و با دلبر مرال لب بر لب است امشب
 شبی کز روز خوشتر باشد آن شب امشب است امشب
 به چشمی روی آن مه بینم از شوق و به صد حسرت
 زیم صبح چشم دیگرم بر کوکب است امشب
 دلا بردار از لب مهر خاموشی و با دلبر
 سخن آغاز کن هنگام عرض مطلب است امشب

چون شیشه دل نه از ستم آسمان پر است
 مینای ما تهی است دل ما از آن پر است
 ای عندلیب باغ محبت گل وفا
 کم جو ز گلبنی که بر آن آشیان پر است
 خالی است گر خم فلک از باده نشاط
 غم نیست چون زمی خم پیرمغان پر است
 سرو تو را به تربیت من چه احتیاج
 نخل رطب فشان تو را باغبان پر است
 جانی نماند لیک اگر جان طلب کنی
 بهر تن ضعیف من این نیم جان پر است
 هاتف به من ز جور رقیب و جفای یار
 کم کن سخن که گوشم ازین داستان پر است

قاصد به خاک بر سر کویش فتاده کیست
 بر خاک آستانه او سر نهاده کیست
 چون بر سمنند آید و خلقیش در رکاب
 همراه او سوار کدام و پیاده کیست
 در کوی او عزیز کدام است و کیست خار
 در بزم او نشسته که و ایستاده کیست
 عزت ز محرمان بر او بیشتر کراست
 دارد کسی که حرمت از ایشان زیاده کیست
 آن کس که ساغر می نابخش دهد کدام
 وان کس که می ستاند از او جام باده کیست
 رندی که باز بسته در عیش بر جهان
 تنها به روی او در عشرت گشاده کیست
 اغیار سر نهاده فراغت به پای یار
 محرومتر ز هاتف از پا فتاده کیست

ز غمزه، چشم تو یک تیر در کمان گذاشت
 که اول از دل مجروح من نشان گذاشت
 ز بی وفایی گل بود مرغ دل آگاه
 از آن به گلبن این گلشن آشیان گذاشت

ز شوق دیدن آن گل، ستم نگر که شدم
 رضا به رخنه دیوار و باغبان نگذاشت
 رسید کار به جایی که یار بگذارد
 ز لطف بر دل من دستی، آسمان نگذاشت
 ز ناز بر دل پیر و جوان در این محفل
 کدام داغ که آن نازنین جوان نگذاشت
 شکایتی ز سگانت نبود هاتف را
 بر آستان تواش جور پاسبان نگذاشت

۱۹

هرگز امید و بیم از وصل و هجر یار نیست
 عاشقم عاشق مرا با وصل و هجران کار نیست
 هر شب از افغان من بیدار خلق اما چه سود
 آنکه باید بشنود افغان من بیدار نیست
 در حریمش بار دارم لیک در بیرون در
 کرده ام جا تا چو آید غیر گویم یار نیست
 دل به پیغام وفا هر کس که می آرد ز یار
 می دهم تسکین و می دانم که حرف یار نیست
 گلشن کویش بهشتی خرم است اما دریغ
 کز هجوم زاغ یک بلبل درین گلزار نیست
 سر عشق یار با بیگانگان هاتف مگو

گوش این ناآشنایان محرم اسرار نیست

۲۰

حرف غمت از دهان ما جست	یا آتشی از زبان ما جست
رو جانب دام یا قفس کرد	هر مرغ کز آشیان ما جست
یک‌یک ز نشان فراتر افتاد	هر تیر که از کمان ما جست
آتش به سپهر زد شراری	کز آه شررفشان ما جست
غیر از که شنید سرّ عشقت	حرفی مگر از دهان ما جست
زانسان که خورد نسیم بر گل	تیر تو ز استخوان ما جست
هاتف چو شراره‌ای که ناگاه	ز آتش جهد از میان ما جست

۲۱

لبم خموش ز آواز مدعا طلبی است
 که مدعا طلبیدن ز یار بی ادبی است
 حکیم جام جم و آب خضر چون گوید
 مراد جام زجاجی و باده عنبی است
 نرنجم از سخن تلخ گویدم که ز پی
 شکر فشان لبش از خنده‌های زیر لبی است
 شب از جفای تو می‌نالم و چو می‌نگرم
 همان دعای تو با ناله‌های نیمه‌شبی است

به یک کرشمه چشم فسونگر تو شود
یکی هلاک یکی زنده این چه بوالعجبی است
برد دل از همه کس نظم او که هاتف را
ملاحت عجمی و فصاحت عربی است

۲۲

ای باده ز خون من به جامت	این می به قدح بود مدامت
خونم چو می ارکشی حلال	می بی من اگر خوری حرامت
مرغان حرم در آشیانها	در آرزوی شکنج دامت
بالای بلند خوش خرامان	افتاده شیوه خرامت
ماه فلکش ز چشم افتاد	دید آنکه چومه به طرف بامت
نالم که برد بر تو نامم	آن کس که زمن شنید نامت
هر کس به غلامی تو نازد	هاتف به غلامی غلامت

۲۳

گفتم نگرم روی تو گفتا به قیامت
گفتم روم از کوی تو گفتا به سلامت
گفتم چه خوش از کار جهان گفت غم عشق
گفتم چه بود حاصل آن گفت ندامت
هر جا که یکی قامت موزون نگرد دل

چون سایه به پایش فکند رحل اقامت
 در خلد اگر پهلوی طوییم نشانند
 دل می کشدم باز به آن جلوۀ قامت
 عمرم همه در هجر تو بگذشت که روزی
 دربرکنم از وصل تو تشریف کرامت
 دامن ز کفم می کشی و می روی امروز
 دست من و دامان تو فردای قیامت
 امروز بسی پیش تو خوارند و پس از مرگ
 بر خاک شهیدان تو خار است علامت
 ناصح که رخس دیده کف خویش بریده است
 هاتف به چه رو می کندم باز ملامت

۲۴

چه گویمت که دلم از جدائیت چون است
 دلم جدا ز تو دل نیست قطره خون است
 تو کرده ای دل من خون و تا ز غصه کنی
 دوباره خون به دلم پرسیم دلت چون است
 نه زلف و خال و رخ لیلی، آن دگر چیز است
 که آفت دل و صبر و قرار مجنون است
 ز مور کمترم و می کشم به قوت عشق
 به دوش باری، کز حد پیل افزون است

ز من بریدی اگر مهر بی سبب دانم
که این نه کار تو این کار کارگردون است
اگر به قامت موزون کشد دل هاتف
نه جرم او که تقاضای طبع موزون است

۲۵

یک گریبان نیست کز پیداد آن مه پاره نیست
رحم گویا در دل بی رحم آن مه پاره نیست
کو دلی کز آن دل بی رحم سنگین نیست چاک
کو گریبانی کز آن چاک گریبان پاره نیست
ای دلت در سینه سنگ خاره با من جور بس
در تن من آخر این جان است سنگ خاره نیست
گاه گاهم بر رخ او رخصت نظاره هست
لیک این خون گشته دل را طاقت نظاره نیست
جان اگر خواهی مده تا می توانی دل ز دست
دل چو رفت از دست غیر از جان سپردن چاره نیست
کامیاب از روی آن ماهند یاران در وطن
بی نصیب از وصل او جز هاتف آواره نیست

۲۶

مطلب و مقصود ما از دو جهان، اوست اوست
او همه مغز است مغز، هر دو جهان پوست پوست

۲۷

شود از باد تا شمشاد گاهی راست گاهی کج
به جلوه سرو قدت باد گاهی راست گاهی کج
ز بهر کردن خارا برای سجده شیرین
شدی در بیستون فرهاد گاهی راست گاهی کج
عجب نبود کز آهم قامتش در پیچ و تاب افتد
که گردد شاخ گل از باد، گاهی راست گاهی کج
تو دی می رفتی و هاتف به دنبال تو چون سایه
به خاک راه می افتاد گاهی راست گاهی کج

۲۸

بی من و غیر اگر باده خورد نوشش باد
یاد من گو نکند غیر فراموشش باد
یار بی غیر که می در قدحش خون گردد
خون من گر همه ریزد به قدح نوشش باد
سرو اگر جلوه کند با تن عریان به چمن

شرمی از جلوۀ آن سرو قبا پوشش باد
 دوش می گفت که خونت شب دیگر ریزم
 امشب امید که یاد از سخن دوشش باد
 ننگ یار است که یاد آرد از اغیار مدام
 نام این فرقه بدنام فراموشش باد
 دل که خو کرده به اندوه فراغت همه عمر
 با خیالت همه شب دست در آغوشش باد
 هاتف از جور تو دم می نزند لیک تو را
 شرمی از چشم پر آب و لب خاموشش باد

۲۹

بتان نخست چو در دلبری میان بستند
 میان بکشتن یاران مهربان بستند
 دعا اثر نکند کز درم تو چون راندی
 به روی من همه درهای آسمان بستند
 مگر میان بتان روی آن صنم دیدند
 که اهل صومعه ز نّار بر میان بستند
 به آشیانه نبستند عندلیبان دل
 اگر دو روز در این گلشن آشیان بستند
 فغان که مدعیان از جفا برون کردند
 مرا ز شهر تو و راه کاروان بستند

رساند کار به جایی جفای گل چینان
که در معاینه بر روی باغبان بستند
جفاکشان سخنان با تو داشتند ولی
چو هاتف از ادب عاشقی زبان بستند

۳۰

با حریفان چو نشینی و زنی جامی چند
یاد کن یاد ز ناکامی ناکامی چند
بی تو احوال مرا در دل شب‌ها داند
هر که بی هم چو تویی صبح کند شامی چند
باده با مدعیان می‌کشی و می‌ریزی
خون دل در قدح خون دل آشامی چند
بوسه‌ای چند ز لعل لب تو می‌طلبم
بشنوم تا ز لب لعل تو دشنامی چند
گرچه در بادیه عشق به منزل نرسی
اینقدر بس که در این راه زنی گامی چند
هاتف سوخته کز سوختگان وحشت داشت
مبتلی گشت به هم‌صحبتی خامی چند

۳۱

در پیش بیدلان جان، قدری چنان ندارد
 آری کسی که دل داد پروای جان ندارد
 پرسى ز من که دارد؟ زان بی نشان نشانی
 هر کس ازو نشانی دارد نشان ندارد
 یک جو وفا ندیدم از روی خوب هرگز
 دیدم تمام هر کس این دارد آن ندارد
 بر من نه از ترحم کم کرده یار بیداد
 تاب جفا ازین بیش در من گمان ندارد
 هاتف غلامی تو خواهد بخر به هیچش
 این کار اگر ندارد سودی، زیان ندارد

۳۲

کدام عهدنکویان عهد ما بستند
 به عاشقان جفاکش که زود نشکستند
 خدا نگیردشان گرچه چاره دل ما
 به یک نگاه نکردند و می توانستند
 نخست چون در میخانه بسته شد گفتم
 کز آسمان در رحمت به روی ما بستند
 مکن به چشم حقارت نظر به درویشان
 که بی نیاز جهانند اگر تهی دستند

حریف عربده می‌کشان نه‌ای ای شیخ
 به خانقاه منه پا که صوفیان مستند
 غم بتان به همه عمر خوردم و افسوس
 که آخر از غمشان مُردم و ندانستند
 ز جور مدعیان رفت از درت هاتف
 غمین مباش گر او رفت دیگران هستند

۳۳

دل بوی او سحر ز نسیم صبا شنید
 تا بوی او نسیم صبا از کجا شنید
 بیگانه گفت اگر سخنی در حقم چه باک
 این می‌کشد مرا که ازو آشنا شنید
 رازی که با تو گفتم و آنجا کسی نبود
 غیر از من و خدا و تو، غیر از کجا شنید
 دل سوخت بر منش همه گر سنگ خاره بود
 غیر از تو هر که حال مرا دید یا شنید
 فرخنده عاشقی که ز دلدار مهربان
 گر حرف مهر گفت حدیث وفا شنید
 پیغام حور نشنود از خازن بهشت
 گوئی کز آشنا سخن آشنا شنید
 نشیدی ای دریغ و ندیدی که از کسان

هاتف چها ز عشق تو دید و چها شنید

۳۴

نه با من دوست آن گفت و نه آن کرد
 که با دشمن توان گفت و توان کرد
 گرفت از من دل و زد راه دینم
 ز دین و دل گذشتم قصد جان کرد
 کی از شرمندگی با مهربانان
 توان گفت آنچه آن نامهربان کرد
 منش از مردمان رخ می نهفتم
 ستم بین کا آخر از من رخ نهان کرد
 تو با من کردی از جور آنچه کردی
 من از شرم تو گفتم آسمان کرد
 دو عالم سود کرد آن کس که در عشق
 دلی در باخت یا جانی زیان کرد
 نه از کین خون هاتف ریخت آن شوخ
 وفای او به کشتن امتحان کرد

۳۵

داغ عشق تو نهان در دل و جان خواهد ماند

در دل این آتش جانسوز نهان خواهد ماند
 آخر آن آهوی چین از نظرم خواهد رفت
 وز پیش دیده به حسرت نگران خواهد ماند
 من جوان از غم آن تازه جوان خواهم مرد
 در دلم حسرت آن تازه جوان خواهد ماند
 به وفای تو، من دلشده جان خواهم داد
 بی وفایی به تو ای مونس جان خواهد ماند
 هاتف از جور تو اینک ز جهان خواهد رفت
 قصه جور تو با او به جهان خواهد ماند

۳۶

گفتم که چاره غم هجران شود نشد
 در وصل یار مشکلم آسان شود نشد
 یا از تب غم شب هجران گُشد نگشت
 یا دردم از وصال تو درمان شود نشد
 یا آن صنم مراد دل من دهد نداد
 یا این صنم پرست مسلمان شود نشد
 یا دل به کوی صبر و سکون ره برد نبرد
 یا لحظه ای خموش ز افغان شود نشد
 یا مدعی ز کوی تو بیرون رود نرفت
 چون من اسیر محنت هجران شود نشد

یا از کمند غیر غزالم جهد نجست
یا ز الفت رقیب پشیمان شود نشد
یا از وفا نگاه به هاتف کند نکرد
یا سوی او ز مهر خرامان شود نشد

۳۷

گر آن گلبرگ خندان در گلستانی دمی خندد
در آن گلشن گلی بر گلبن دیگر نمی خندد
ز عشرت زان گریزانم که از غم گریم ایامی
در این محفل به کام دل دمی گریغمی خندد

۳۸

به ره او چه غم آن را که ز جان می گذرد
که ز جان در ره آن جان جهان می گذرد
از مقیم حرم کعبه نباشد کمتر
آنکه گاهی ز در دیر مغان می گذرد
نه ز هجران تو غمگین نه ز وصلت شادم
که بد و نیک جهان گذران می گذرد
دل بیچاره از آن بیخبر است از گاهی
شکوه از جور تو ما را به زبان می گذرد

آه پیران کهن می‌گذرد از افلاک
هر کجا جلوۀ آن تازه جوان می‌گذرد
چون ننالم که مرا گریه کنان می‌بیند
به ره خویش و زمن خنده زنان می‌گذرد

۳۹

دل عشاق روا نیست که دلبر شکند
گوهری کس نشنیده است که گوهر شکند
بر نمی‌دارم از این در سر خویش ای دربان
صد ره از سنگ جفای تو گرم سر شکند

۴۰

آن دلبر محمل نشین چون جای در محمل کند
می‌باید اول عاشق مسکین وداع دل کند
زین منزل اکنون شد روان تا آن بت محمل نشین
دیگر کجا آید فرود از محمل و منزل کند

۴۱

شب و روزی به پایان گر تو را در وصل یار آید

غنیمت دان که بی ما و تو بس لیل و نهار آید
 شتابت چیست ای جان از تنم خواهی برون رفتن
 دمی از جسم من بیرون مرو شاید که یار آید
 تو ای سرو روان تا از کنارم بی سبب رفتی
 شب و روز از دو چشمم اشک حسرت در کنار آید
 شدم دور از دیار یار و شد عمری که سوی من
 نه مکتوبی ز یار آید نه پیکی زان دیار آید
 ازو هاتف به این امید دل خوش کردم و مردم
 که شاید گاهگاهی بعد مرگم بر مزار آید

۴۲

امروز ما را گر کشی بی جرم از ما بگذرد
 اما به پیش دادگر مشکل که فردا بگذرد
 زینگونه غافل نگذری از حال زار ما اگر
 گاهی که بر ما بگذری دانی چه بر ما بگذرد
 ناصح ز روی او مکن منعم که نتواند کسی
 آن روی زیبا بیند و زان روی زیبا بگذرد
 از بس چو تنها بیندم از شرم گردد مضطرب
 می میرم از شرمندگی بر من چو تنها بگذرد
 در راه عشق آن صنم هر کس که بگذارد قدم
 باید که چون هاتف نخست از دین و دنیا بگذرد

گفتیم درد تو عشق است و دوا نتوان کرد
 دردم از توست دوا از تو چرا نتوان کرد
 گر عتاب است و گر ناز کدام است آن کار
 که به اغیار توان کرد و به ما نتوان کرد
 من گرفتم ز خدا جور تو خواهد همه کس
 لیک جور این همه با خلق خدا نتوان کرد
 فلکم از تو جدا کرد و گمان می کردم
 که به شمشیر مرا از تو جدا نتوان کرد
 سر نیچم ز کمندت به جفا آن صیدم
 که توان بست مرا لیک رها نتوان کرد
 جا به کویت نتوان کرد ز بیم اغیار
 و رتوان در دل بی رحم تو جا نتوان کرد
 گر ز سودای تو رسوای جهان شد هاتف
 چه توان کرد که تغییر قضا نتوان کرد

تا ز جان و دل من نام و نشان خواهد بود
 غم و اندوه توام در دل و جان خواهد بود
 آخر از حسرت بالای تو ای سرو روان
 تا کیم خون دل از دیده روان خواهد بود

گفتم آن روز که دیدم رخ او کاین کودک
آفت دین و دل پیر و جوان خواهد بود
رمضان می‌کده را بست خدا داند و بس
تا ز یاران که به عید رمضان خواهد بود
پا مکش از سر خاکم که پس از مردن هم
به رخت چشم امیدم نگران خواهد بود
هاتف این گونه که دارد هوس مغیجگان
بعد ازین معتکف دیر مغان خواهد بود

۴۵

گریه جانسوز مرا ناله ز دنباله نگر
ناله بی‌گریه ببین گریه بی‌ناله نگر

۴۶

بر دست کس افتد چو تو یاری نه و هرگز
در دام کسی چون تو شکاری نه و هرگز
روزم سیه است از غم هجران بود آیا
چون روز سیاهم شب تاری نه و هرگز
در بادیه عشق و ره شوق رساند
آزار به هر پا سر خاری نه و هرگز

گردون ستمگر کند این کار که باشد؟
یاری به مراد دل یاری نه و هرگز
در خاطر هاتف همه عمر گذشته است
جز عشق تو اندیشه کاری نه و هرگز

۴۷

از دل رودم یاد تو بیرون نه و هرگز
لیلی رود از خاطر مجنون نه و هرگز
با اهل وفا و هنر افزون شود و کم
مهر تو و بی مهری گردون نه و هرگز
از سرو و صنوبر بگذر سدره و طوبی
مانند به آن قامت موزون نه و هرگز
خون ریختیم ناحق و پرسی که مبادا
دامان تو گیرند به این خون نه و هرگز
در عشق بود غمزده بیش ز هاتف
در حسن نگاری ز تو افزون نه و هرگز

۴۸

با من ار هم آشیان می داشت ما را در قفس
کی شکایت داشتم از تنگی جا در قفس

عندلیبم آخر ای صیاد خود گو، کی رواست
زاغ در باغ و زغن در گلشن و ما در قفس
قسمت ما نیست سیر گلشن و پرواز باغ
بال ما در دام خواهد ریختن یا در قفس
بر من ای صیاد چون امروز اگر خواهد گذشت
جز پری از من نخواهی دید فردا در قفس
هاتف از من نغمه دلکش سرودن خوش مجوی
کز نوا افتاده ام افتاده ام تا در قفس

۴۹

رسید یار و ندیدیم روی یار افسوس
گذشت روز و شب ما به انتظار افسوس
گذشت عمر گرانمایه در فراق دریغ
نصیب غیر شد آخر وصال یار افسوس
گریست عمری آخر زیوفائی چرخ
ندید روی تورا چشم اشکبار افسوس
خزان چو بگذرد از پی بهار می آید
خزان عمر ندارد ز پی بهار افسوس
به خاک هاتف مسکین گذشت و گفت آن شوخ
ازین جفاکش ناکام صد هزار افسوس

شبی فرخنده و روزی همایون روزگاری خوش
 کسی دارد که دارد در کنار خویش یاری خوش
 دل از مهر بتان برداشتم آسودم این است این
 اگر دارد شرابی مستیی ناخوش خماری خوش
 خوشم با انتظار امید وصل یار چون دارم
 خوش است آری خزانی کز قفا دارد بهاری خوش
 بود در بازی عشق بتان، جان باختن، بردن
 میان دلربایان است و جانبازان قماری خوش
 به مسجدها بر آرم چند با زهاد بیکاره
 خوشا رندان که در میخانه‌ها دارند کاری خوش
 دو روزی بگذرد گو ناخوش از هجرش به من هاتف
 که بگذشته است بر من در وصالش روزگاری خوش

دانی که دلبر با دلم چون کرد و من چون کردم
 او از جفا خون کرد و من از دیده بیرون کردم
 گفتا چه شد آن دل که من از بس جفا خون کردم
 گفتم که با خون جگر از دیده بیرون کردم
 گفت آن بت پیمان گسل جستم ازو چون حال دل
 خون ویم بادا بحل کز بس جفا خون کردم

ناصح که می زد لاف عقل از حسن لیلی وش بتان
 یک شمه بنمودم به او عاشق نه مجنون کردمش
 ز افسانه وارسنگی رستم ز شرم مدعی
 افسانه ای گفتم وزان افسانه افسون کردمش
 از اشک گلگون کردمش گلگون رخ آراسته
 موزون قد نوخاسته از طبع موزون کردمش
 هاتف ز هر کس حال دل جستم چو او محزون شدم
 ور حال دل گفتم به او چون خویش محزون کردمش

۵۲

پس از چندی کند یک لحظه با من یار دورانش
 که داغ تازه ای بگذاردم بر دل ز هجرانش
 پس از عمری که می گردد به کامم یک نفس گردون
 نمی دانم که می سازد؟ همان ساعت پشیمانم
 چو از هم آشیان افتاد مرغی دور و تنها شد
 بود کنج قفس خوشتر ز پرواز گلستانش
 ز بی تابی همی جویم ز هر کس چاره دردی
 که می دانم فرو می ماند افلاطون ز درمانش
 دلش سخت است و پیمان سست از آن بی مهر سنگین دل
 نبودم شکوه ای گر چون دلش می بود پیمانم
 به من گفتی که جور من نهان می دار از مردم

تو هم نوعی جفا می کن که بتوان داشت پنهانش
تن هاتف نزار از درد دوری دیدی و دردا
ندانستی که هجرانت چها کرده است با جانش

۵۳

سروقدی که بود دیده دلها به رهش
نیست جز دیده صاحب نظران جلوه گهش
آه از آن شوخ که سرگشته به صحرا دارد
وحشیان را نگه آن آهوی وحشی نگهش

۵۴

غم عشق نکویان چون کند در سینه ای منزل
گدازد جسم و گرید چشم و نالد جان و سوزد دل
دل محمل نشین مشکل درون محمل آساید
هزاران خسته جان افشان و خیزان از پی محمل
میان ما بسی فرق است ای همدرد دم درکش
تو خاری داری اندر پا و من پیکانی اندر دل
نه بال و پر زند هنگام جان دادن ز بیتابی
که می رقصد ز شوق تیر او در خاک و خون بسمل
در اول عشق مشکل تر ز هر مشکل نمود اما

ازین مشکل در آخر بر من آسان گشت هر مشکل
به ناحق گرچه زارم کشت این بس خونبهای من
که بعد از کشتنم آهی برآمد از دل قاتل
ز سلمی منزل سلمی تهی مانده است و هاتف را
حکایت هاست باقی بر در و دیوار آن منزل

۵۵

کرده است یا قاصد نهان مکتوب جانان در بغل
یا درجی از مشک ختن کرده است پنهان در بغل
در مصر یوسف زینهار آغوش مگشا بهر کس
یکبار دیگر گیردت تا پیر کنعان در بغل

۵۶

به حریم خلوت خود شبی چه شود نهفته بخوانیم
به کنار من بنشین و به کنار خود بنشانیم
من اگر چه پیرم و ناتوان تو ز آستان خودت مران
که گذشته در غمت ای جوان همه روزگار جوانیم
منم ای برید و دو چشم تر ز فراق آن مه نوسفر
به مراد خود بررسی اگر به مراد خود برسانیم
چو برآرم از ستمش فغان گله سرکنم من خسته جان

برد از شکایت خود زیان به تفقادات زبانیم
 به هزار خنجرم ار عیان زند از دلم رود آن زمان
 که نوازد آن مه مهربان به یکی نگاه نهانیم
 ز سموم سرکش این چمن همه سوخت چون بر و برگ من
 چه طمع به ابر بهاری و چه زیان ز باد خزانیم
 شده ام چو هاتف بینوا به بلای هجر تو مبتلا
 نرسد بلا به تو دلریا گر ازین بلا برهانیم

۵۲

شهر به شهر و کو به کو در طلبت شتافتم
 خانه به خانه در به در جستمت و نیافتم
 آه که تار و پود آن رفت به باد عاشقی
 جامه تقوی که من در همه عمر بافتم
 بر دل من زبس که جا تنگ شد از جدائیت
 بی تو به دست خویشتن سینه خود شکافتم
 از تف آتش غم صدره اگر چه تافتی
 آینه سان به هیچ سو روز تو برنتافتم
 یک ره از او نشد مرا کار دل حزین روا
 هاتف اگر چه عمرها در ره او شتافتم

جور از تو نکو بود جفا هم	بی‌مهری اگر چه بی‌وفا هم
بیگانه کشی و آشنا هم	بیگانه و آشنا ندانی
کز خلق نترسی از خدا هم	پیش که برم شکایت تو
آه سحری اثر دعا هم	بس تجربه کرده‌ام ندارد
از درد به جانم از دوا هم	در وصل چو هجر سوزدم جان
در حسن، رخ تو در صفا هم	ای گل که ز هر گلی فزون است
در باغ به عشرتند با هم	شد فصل بهار و بلبل و گل
چون بلبل و گل به باغ ما هم	با هم ستم است اگر نباشیم
شاه آمد و شد کند، گدا هم	جز هاتف بی‌نوا در آن کوی

مپرس ای گل ز من کز گلشن کویت چسان رفتم
 چو بلبل زین چمن با ناله و آه و فغان رفتم
 نبستم دل به مهر دیگران اما ز کوی تو
 ز بس نامهربانی دیدم ای نامهربان رفتم
 منم آن بلبل مهجور کز بیداد گلچینان
 به دل صد خار خار عشق گل از گلستان رفتم
 منم آن قمری نالان که از بس سنگ بیدادم
 زدند از هر طرف از باغت ای سرو روان رفتم
 به امیدی جوانی صرف عشقت کردم و آخر

به پیری ناامید از کویت ای زیبا جوان رفتم
 ندیدم زان گل بی خار جز مهر و وفا اما
 ز باغ از جور گلچین و جفای باغبان رفتم
 سخن کوتاه ز جور آسمان هاتف به ناکامی
 ز یاران وطن دل کندم و از اصفهان رفتم

۶۰

ای گمشده دل کجات جویم	در دام که مبتلات جویم
دیروز چو آفتاب بودی	امروز چو کیمیات جویم
ای مرغ ز آشیان رمیده	در دامگه بلات جویم
ای کشته غمزه نکویان	از چشم که خونبهات جویم
ای بیمار ز جان گذشته	کز هر که رسم دوات جویم
گاهی به دوات چاره خواهم	گاهی به دعا شفات جویم
کس چاره درد تو نداند	درمان مگر از خدات جویم
هاتف پی دل فتاده رفتی	ای هرجایی کجات جویم

۶۱

گوهرفشان کن آن لب کز شوق جان فشانم
 جان پیش آن دو لعل گوهرفشان فشانم
 گر بی توام به دامن نقد دو کون ریزند

دامان بی نیازی بر این و آن فشانم
 خالی نگردد دل کز بیم او ز دیده
 اشکی اگر فشانم باید نهان فشانم
 آیا بود که روزی فارغ ز محنت دام
 گرد غریبی از بال در آشیان فشانم
 سرو روان من کو هاتف که بر سر من
 چون پا نهد به پایش نقد روان فشانم

۶۲

جانا ز ناتوانی از خویشتن به جانم
 آخر ترحمی کن بر جان ناتوانم
 اغیار راست نازت، عشاق را عتابت
 محروم من که از تو نه این رسد نه آنم
 مرغ اسیرم اما دارم درین اسیری
 آسایشی که رفته است از خاطر آشیانم
 نخلم زپا فتاده شادم که کرد فارغ
 از فکر نوبهار و اندیشه خزانم
 زنهار بعد مردن فرسوده چون شود تن
 پیش سگان کویش ریزند استخوانم

۶۳

دل من ز بیقراری چو سخن به یار گویم
نگذاردم که حال دل بیقرار گویم
شنود اگر غم من نه غمین نه شاد گردد
به کدام امیدواری غم خود به یار گویم

۶۴

گه ره دیر و گهی راه حرم می پویم
مقصدم دیر و حرم نیست تو را می جویم

۶۵

با چشم تو گهی که به رویت نظر کنم
پوشم نظر که بر تو نگاه دگر کنم

۶۶

هر شبم ناله زاری است که گفتن نتوان
زاری از دوری یاری است که گفتن نتوان
بی مه روی تو ای کوکب تابنده مرا
روز روشن شب تاری است که گفتن نتوان
تو گلی و سر کوی تو گلستان و رقیب

در گلستان تو خاری است که گفتن نتوان
چشم وحشی نگه یار من آهوست ولی
آهوی شیر شکاری است که گفتن نتوان
چون جرس نالد اگر دل ز غمت بیجا نیست
باری از عشق تو باری است که گفتن نتوان
هاتف سوخته را لاله صفت در دل زار
داغی از لاله عذاری است که گفتن نتوان

۶۷

گواهی دهد چهره زرد من	که دردی بود بی دوا درد من
شدم خاک اگر از جفایش مباد	نشیند به دامان او گرد من
به گلزار من ای صبا چون رسی	بگو با گل ناز پرورد من
که گریک نظر روی من بنگری	ترحم کنی بر رخ زرد من
وگر یک نفس آه من بشنوی	جگر سوزدت از دم سرد من

۶۸

بر خاکم اگر پا نهد آن سرو خرامان
هر خار مزارم زندش دست به دامان
شاهان همه در حسرت آنند که باشند
در خیل غلامان تو از خیل غلامان

زاهد چه عجب گر زندم طعنه نداند
آگاهی از احوال دل سوخته خامان

۶۹

به یک نظاره چون داخل شدی در بزم میخواران
گرفتی جان ز مستان و ربودی دل ز هشیاران
چه حاصل از وفاداری من کان بی وفا دارد
وفا با بی وفایان، بی وفائی با وفاداران
تویی کافشانند و ریزد به کشت دوست و دشمن
سموم قهر تو اخگر سحاب لطف تو باران
به جان و دل تو را هر سو خریداری بود چون من
به سیم و زراگر بوده است یوسف را خریداران

۷۰

آن کمان ابرو کند چون میل تیر انداختن
ناوک او را نشان می باید از جان ساختن
سروران چون گو به پای توسنش بازند سر
چون کند آن شهسوار آهنگ چوگان باختن
داد مظلومان بده تا چند ای بیدادگر
رخش بیداد و ستم بر دادخواهان تاختن

باغبان پرداخت گلشن را، اکنون باید به می
در چمن ز آینه دل زنگ غم پرداختن
سازگاری چون ندارد یار هاتف بایدت
ز آتش غم سوختن با سوز هجران ساختن

۷۱

منم آن رند قدح نوش که از کهنه و نو
باشدم خرقة‌ای آنهم به خرابات گرو
زاهد آن راز که جوید ز کتاب و سنت
گو به میخانه درآی و زنی و چنگ شنو
راز کونین به میخانه شود زان روشن
که فتاده است به جام از رخ ساقی پرتو
چه کند کوه کن دلشده با غیرت عشق
گر نه بر فرق زند تیشه ز رشک خسرو
هر طرف غول نواخوان جرس جنبانی است
در ره عشق به هر زمزمه از راه مرو
منزل آنجاست درین بادیه کز پا افتی
در ره عشق همین است غرض از تک و دو
بستگی‌ها به ره عشق و گشایش‌ها هست
بسته شد هاتف اگر کار تو دلتنگ مشو

گردد کسی کی کامیاب از وصل یاری همچو تو
 مشکل که در دام کسی افتد شکاری همچو تو
 خوبان فزون از حد ولی نتوان به هر کس داد دل
 گر دل به یاری کس دهد باری به یاری همچو تو
 چون من نسازی یک نفس با سازگاری همچو من
 پس با که خواهد ساختن ناسازگاری همچو تو
 چون من به گلگشت چمن چون بشکفد آن تنگدل
 کش خار خاری در دل است از گلعداری همچو تو
 رفتی و غم‌ها در دلم خوش آنکه باز آیی و من
 گویم غم دل یک به یک با غمگساری همچو تو
 از یار بگسل ای رقیب آخر زمانی تا به کی
 باشد گلی مانند او پهلوی خاری همچو تو
 هاتف ز عشقت می سزد هر لحظه گر بالد به خود
 جز او که دارد در جهان زیبانگاری همچو تو

خوش آنکه نشینیم میان گل و لاله
 ماه و تو به کف شیشه و در دست پیاله
 در طرف چمن ساقی دوران می عشرت
 در ساغر گل کرده و پیمانه لاله

بر سرو و سمن لؤلؤ تر ریخته باران
 بر لاله و گل دُرّ و گهر بیخته ژاله
 وز شوق رخ و قامت تو پیش گل و سرو
 بلبل کند افغان به چمن فاخته ناله
 ای دلبر گلچهره که مشاطه صنعت
 بالای گل از سنبل تر بسته کلّاله
 آهنگ چمن کن که به کف بهر تو دارد
 گل ساغر و نرگس قدح و لاله پیاله
 عید است و به عیدی چه شود گر به من زار
 یک بوسه کنی زان لب جان بخش حواله
 گفتمی چه بود کار تو هاتف همه عمر
 هر روز دعا گوی توام من همه ساله

۷۴

بود مه روی آن زیبا جوان چارده ساله
 ولی ماهی که دارد گرد خویش از مشک تر هاله
 خدا را رحمی از جور و جفایت چند روز و شب
 زخم فریاد و گریم خون کشم آه و کنم ناله

۷۵

مهر رخسار و مه جبین شده‌ای	آفت دل بلای دین شده‌ای
مهر و مه را شکسته‌ای رونق	غیرت آن و رشک این شده‌ای
پیش ازین دوست بودیم از مهر	دشمن من کنون ز کین شده‌ای
من چنانم که پیش ازین بودم	تو ندانم چرا چنین شده‌ای
ننشستی چرا دمی با من	گر نه با غیر همنشین شده‌ای
دل ز رشکم طپد چو بسمل باز	بهر صیدی که در کمین شده‌ای
غزلی گفته‌ای دگر هاتف	که سزاوار آفرین شده‌ای

۷۶

رفتی و دارم ای پسر بی تو دل شکسته‌ای
 جسمی و جسم لاغری جانی و جان خسته‌ای
 می‌شکنی دل کسان ای پسر آه اگر شبی
 سر زند آه آتشین از دل دلشکسته‌ای
 منتظرم به کنج غم گریه کنان نشانده‌ای
 خود به کنار مدعی خنده زنان نشسته‌ای
 زان دو کمند عنبرین تا نروم ز کوی تو
 سلسله‌ای به پای دل بسته و سخت بسته‌ای
 غنچه لطیف خندد و پسته ولی چو آن دهن
 لب نگشوده غنچه‌ای خنده نکرده پسته‌ای
 خون جگر خورد یقین هر که چو هاتفش بود
 کوکب نامساعدی طالع ناخجسته‌ای

چه شود به چهره زرد من نظری برای خدا کنی
 که اگر کنی همه درد من به یکی نظاره دوا کنی
 تو شهی و کشور جان تورا تو مهی و جان جهان تورا
 زره کرم چه زیان تو را که نظر به حال گدا کنی
 ز تو گر تفقد و گر ستم، بود آن عنایت و این کرم
 همه از تو خوش بود ای صنم، چه جفا کنی چه وفا کنی
 همه جا کشی می لاله گون ز ایاغ مدعیان دون
 شکنی پیاله ما که خون به دل شکسته ما کنی
 تو کمان کشیده و در کمین، که زنی به تیرم و من غمین
 همه غم بود از همین، که خدا نکرده خطا کنی
 تو که هاتف از برش این زمان، روی از ملامت بیکران
 قدمی نرفته ز کوی وی، نظر از چه سوی قفا کنی

شکست پیرمغان گر سرم به ساغر می
 عجب مدار که سرها شکسته بر سر می
 ستم به ساغر می شده بر سر من اگر
 شکست بر سر من می فروش ساغر می
 غذای روح بود بوی می خوشا رندی
 که روح پرورد از بوی روح پرور می

نداشت بهره‌ای آن بوالفضول از حکمت
 که وصف آبِ خضر کرد در برابر می
 نه لعل راست نه یاقوت را نه مرجان را
 به چشم اهل بصیرت صفای جوهر می
 نماند از شب تاریک غم نشان که دگر
 طلوع کرد ز خُم آفتاب انور می
 چه دید هاتف می کش ندانم از باده
 که هر چه داشت به عالم گذاشت بر سر می

چونی نالدم استخوان از جدایی
 فغان از جدایی فغان از جدایی
 قفس به بود بلبل را که نالد
 شب و روز در آشیان از جدایی
 دهد یاد ار نیک بینی به گلشن
 بهار از وصال و خزان از جدایی
 چسان من ننالم ز هجران که نالد
 زمین از فراق، آسمان از جدایی
 به هر شاخ این باغ مرغی سراید
 به لحنی دگر داستان از جدایی
 چو شمع به جان آتش افتد به بزمی

که آید سخن در میان از جدایی
کشد آنچه خاشاک از برق سوزان
کشیده است هاتف همان از جدایی

۸۰

روز و شب خون جگر می خورم از درد جدایی
ناگوار است به من زندگی ای مرگ کجایی
چون به پایان نرسد محنت هجر از شب و صلم
کاش از مرگ به پایان رسدم روز جدایی
چاره درد جدایی تویی ای مرگ چه باشد
اگر از کار فرو بسته من عقده گشایی
هر شبم وعده دهی کایم و من در سر راهت
تا سحر چشم به ره مانم و دانم که نیایی
که گذارد که به خلوتگه آن شاه بر آیم
من که در کوچه او ره ندهندم به گدایی
ربط ما و تو نهان تا به کی از بیم رقیبان
گو بداند همه کس ما ز تو بیم و تو ز مایی
بسته کاکل و زلف تو بود هاتف و خواهد
نه از آن قید خلاصی نه ازین دام رهایی

کجایی در شب هجران که زاری‌های من بینی
 چو شمع از چشم گریان اشکباری‌های من بینی
 کجایی ای که خندانم ز وصلت دوش می‌دیدی
 که امشب گریه‌های زار و زاری‌های من بینی
 کجایی ای قدح‌ها از کف اغیار نوشیده
 که از جام غمت خونابه خواری‌های من بینی
 شبی چند از خدا خواهم به خلوت تا سحرگاهان
 نشینی با من و شب‌زنده‌داری‌های من بینی
 شدم یار تو و از تو ندیدم یاری و خواهم
 که یار من شوی ای یار و یاری‌های من بینی
 برای امتحان تا می‌توانی بار درد و غم
 بنه بر دوش من تا بردباری‌های من بینی
 برای یادگار خویش شعری چند از هاتف
 نوشتم تا پس از من یادگاری‌های من بینی

شستم ز می در پای خم، دامن زهر آلودگی
 دامن نشوید کس چرا، زابی بدین پالودگی
 می‌گفت واعظ با کسان، دارد می و شاهد زیان
 از هیچکس نشنیده‌ام حرفی بدین بیهودگی

روزی که تن فرسایدم در خاک و جان آسایدم
 هر ذره خاکم تو را جوید پس از فرسودگی
 ای زاهد آسوده جان تا چند طعن عاشقان
 آزار جان ما مکن شکرانه آسودگی
 من شیخ دامن پاک را آگاهم از حال درون
 هاتف تو از وی بهتری با صد هزار آلودگی

۸۳

ای که مشتاق وصل دلبندی	صبر کن بر مفارقت چندی
باش آماده غم شب هجر	ای که در روز وصل خرسندی
بندگان را تفقدی فرمای	تو که بر خسروان خداوندی
تو بمانی به کام دل، گر مُرد	در تمنایت آرزومندی
چشم بد دور از رخت که نژاد	مادر دهر چون تو فرزندی
رخش بیداد تاختی چندان	که غبار مرا پراکندی
کی شدی هاتف این چنین رسوا	گر شنیدی ز ناصحی پندی

۸۴

کوی جانان از رقیبان پاک بودی کاشکی
 این گلستان بی خس و خاشاک بودی کاشکی
 یار من پاک و به رویش غیر چون دارد نظر

دیده او چون دل من پاک بودی کاشکی
 قصد قتلَم دارد و اندیشه از مظلومیم
 یار در عاشق کُشی بی باک بودی کاشکی
 تا به دامانش رسد دستم به امداد نسیم
 جسم من در رهگذارش خاک بودی کاشکی
 سینه ام از تیر دلدوز تو چون دارد نشان
 گردنم را طوق از آن فتراک بودی کاشکی
 غنچه سان هاتف دلم از عشق چون صدپاره است
 سینه ام زین غم چو گل صد چاک بودی کاشکی

۸۵

دو چشمم خونفشان از دوری آن دلستانستی
 که لعلش گوهرافشان، سنبلش عنبرفشانستی
 چسان خورشید رویت را مه تابان توان گفتن
 که از روی تو تا ماه از زمین تا آسمانستی
 حرامم باد دلجویی پیکانش اگر نالم
 ز زخم ناوکی کز شست آن ابرو کمانستی
 غمش گفتم نهان در سینه دارم ساده لوحی بین
 که این سر در جهان فاش است و پندارم نهانستی
 در این بستان به پای هر صنوبر جویی از چشمم
 روان از حسرت بالای آن سرو روانستی

بیا شیرین‌زبانی بین که همچون نیشکر خامه
شکر بار از زبان هاتف شیرین‌زبانستی

۸۶

صبوری کردم و بستم نظر از ماه سیمایی
که دارد چون من بیتاب هر سو ناشکیبایی
به حسرت زین گلستان با صدا فغان رفتم و بردم
به دل داغ فراق لاله‌رویی سروبالایی
به ناکامی دو روز دیگر از کوی تو خواهم شد
به چشم لطف بین سوی من امروزی و فردایی
به کام دل چو با اغیار می‌نوشی به یاد آور
ز ناکامی از خون جگر پیمانه پیمایی
به جان از تنگنای شهر بند عقل آمد دل
جنونی از خدا می‌خواهم و دامان صحرایی
به پای سرو و گل در باغ هاتف نالد و گرید
به یاد قامت رعنائی و رخسار زیبایی

۸۷

من پس از عزّت و حرمت شدم از خار کسی
کار دل بود که بادل نفتد کار کسی

دین و دنیا و دل و جان همه دادم چه کنم
 وای بر حال کسی کوست گرفتار کسی
 ناامید است ز درمان دو بیمار طیب
 چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی
 آخر کار فروشند به هیچش این است
 سود آن کس که به جان است خریدار کسی
 هاتف این پند زمن بشنو و تا بتوانی
 بکش آزار کسان و مکن آزار کسی

۸۸

زهی از رخ تو پیدا همه آیت خدایی
 ز جمالت آشکارا همه فرّ کبریایی
 نسپردمی دل آسان به تو روز آشنایی
 خبریم بودی آن روز اگر از شب جدایی
 نبود به بزممت ای شه ره این گدا همین بس
 که به کوچه تو گاهی بودم ره گدایی
 همه جا به بی وفایی مثلند خوبرویان
 تو میان خوبرویان مثلی به بی وفایی
 تو درون پرده خلقی به تو مبتلا ندانم
 به چه حيله می بری دل تو که رخ نمی نمایی
 شد از آشنایش جان ز تن و کنون که بینم

دل آشنا ندارد خبری ز آشنایی
گرهی اگر چه هرگز نگشوده ام طمع بین
که ز زلف یار دارم هوس گره گشایی
همه آرزوی هاتف تویی از دو عالم و بس
همه کام او بر آید اگر از درش در آیی

۸۹

ای که در جام رقیبان می پیایی می کنی
خون دل در ساغر عشاق تا کی می کنی
می نوازی غیر را هر لحظه از لطف و مرا
دمبدم خون در دل از جور پیایی می کنی
راه اگر گم شد نه جرم ناچه از سرگشتگی است
بی گناه ای راه پیما ناچه را پی می کنی
نال و افغان من بشنو خدا را تا به کی
گوش بر آواز چنگ و ناله نی می کنی
ساقیا صبح است و طرف باغ و هاتف در خمار
گر نه در ساغر کنون می می کنی کی می کنی

۹۰

دل زارم بود در صیدگاه عشق نخجیری
که بر وی هر زمان ابرو کمانی می زند تیری

مقطعات

خار بدرودن به مژگان خاره فرسودن به دست
سنگ خاییدن به دندان کوه بپریدن به چنگ
لعب با دنبال عقرب بوسه بر دندان مار
پنجه با چنگال ضیغم غوص در کام نهنگ
از سر پستان شیر شرزه دوشیدن حلیب
وز بن دندان مار گرزه نوشیدن شرنگ
نره غولی روز بر گردن کشیدن خیر خیر
پیره زالی در بغل شب بر گرفتن تنگ تنگ
از شراب و بنگ روز جمعه در ماه صیام
شیخ را بالای منبر ساختن مست و ملنگ
تشنه کام و پابرهنه در تموز و سنگلاخ
ره بریدن بی عصا فرسنگ ها با پای لنگ

طعمه بگرفتن به خشم از کام شیر گرسنه
 صید بگرفتن به قهر از پنجه غضبان پلنگ
 نقش‌ها بستن شگرف از کلک مه بر آب تند
 نقب‌ها کردن پدید از خار تر در خاره سنگ
 روزگار رفته را بر گردن افکندن کمند
 عمر باقیمانده را بر پا نهادن پالهنک
 یار را ز افسون به کوی هاتف آوردن به صلح
 غیر را با یار از نیرنگ افکندن به جنگ
 صد ره آسانتر بود بر من که در بزم لثام
 باده نوشم سرخ و زرد و جامه پوشم رنگ رنگ
 چرخ گرد از هستی من گر بر آرد گو بر آرد
 دور بادا دور از دامان نامم گردِ ننگ

۲

الهی ازین ششپَر بی نظیر عدو را دل افکار و جان خسته باد
 به خصم بداندیش در زیر آن ره چاره از شش جهت بسته باد

۳

گفت فیاض خان والاشان خنجر آن خدیو نیکونام
 آن بود بحر و بحر بی پایان این نهنک و نهنک خون آشام
 باد آن را ز لطف حق دائم باد این را زیمن بخت مدام
 خون بدخواه نامراد خضاب سینه خصم کج نهاد نیام

۴

مجوش ای فرومایه گر من تو را
تو را تا ز گمنامی آرم برون
نه از کین به روی تو تیغ آختم
به طبع آزمایی هجا گفتمت

به شوخی گل هجو بر سر زدم
به نام تو این سکه بر زر زدم
نه از دشمنی بر تو خنجر زدم
پی امتحان تیغ بر خر زدم

۵

عزیزم بهر آزارم نهانی
چنین دانست کاین را من ندانم

مرس^۱ برداشت از کلبی مُعَلَّم
أَلَمْ يَعْلَمْ بِأَنَّ اللَّهَ يَعْلَمُ

۶

امیر دادگستر خان عادل
دلیر عدل پرور شاهرخ خان
خدایو کامران کز یاری بخت
نپیچد آسمانش سر ز فرمان
برای قطع نخل هستی خصم
تبرزینی به دستش داد دوران
تبرزین نه کلید فتح و نصرت
تبرزین نه نشان شوکت و شأن
تبرزین نه رگ ابری شرربار

که انگیزد ز خون خصم طوفان
 تبرزین نه عقابی صیدپیشه
 که قوت اوست مغز اهل عدوان
 کسی کو گیردش بر کف نماند
 چو موسی و ید بیضا و ثعبان
 ز آسیبش پریشان باد دایم
 سر دشمن چو گوی از ضرب چوگان

۷

با دوزلف و دوزخ دو خال آنگاه	صبح و شامی و ماه رخساری
اختری با دو تیره ابر و دو ماه	روزی و از قفا شبی و ز پی
پنج از زنگبارشان همراه	دو ز اهل حبش چهار از روم
گر تو نه نه شماری ای آگاه	دو گهر یک شبه دو لؤلؤ را
بی شک و شبه دانه ای ز سیاه	بعد وضع نهم نخواهد ماند

۸

بیضه ای با سه زاغ ای آگاه	زنگی با دو ترک و دو هندو
چار تیره شب و دو روشن ماه	پس از آن چار کوکب تابان
هفت هفت ار تو بشمری آنگاه	چون به ترتیب ذکر جمع آیند
که نماند در آن میانه سیاه	هفتمین را برون کنی میدان

خطاب به صباحی

تو ای نسیم صباحی که پیک دلشدگانی
 علی الصباح روان شو به جستجوی صباحی
 سراغ منزل آن یار مهربان چو گرفتی
 چو صبح خرم و خندان شتاب سوی صباحی
 گرت هواست که در بر رخ تو زود گشاید
 طفیل روی صبیحی برو به کوی صباحی
 پس از سلام به کنجی نشین و بهر تحیت
 نخست صبحک الله بخوان به روی صباحی
 اگر به یاد غریبان این دیار بر آید
 حدیثی از لب شیرین و بذله گوی صباحی
 بگو که هاتف محنت نصیب غمزده تا کی
 شبان تیره نشیند در آرزوی صباحی
 به جان رسیده ز رنج خمار دوری و خواهد
 صبحی از می انفاس مشکبوی صباحی

مطایبات

بیار وعده خلافم گر اتفاق افتاد
 نخست گوشزدش این پیام خواهم کرد
 که تا کیم به فسون گویی آنچه می خواهی
 به صبح اگر چه نکردم به شام خواهم کرد
 خدا گواست که گر آنچه گفته ام نکنی
 ز حرف تلخ تو را تلخ کام خواهم کرد
 ز هزل شربت زهرت به کام خواهم ریخت
 ز هجو جرعه خونت به کام خواهم کرد
 همین نه هجو تو بی آبروی خواهم گفت
 که قصد جان تو بی ننگ و نام خواهم کرد
 اگر بزودی زود آنچه گفته ام کردی

ز هجو تیغ زبان در نیام خواهم کرد
بر آستان شب و روزت مقیم خواهم شد
به خدمت گه و بیگه قیام خواهم کرد
همین نه بلکه تو را با وجود اینهمه نقص
ز مدح غیرت ماه تمام خواهم کرد
ز نیت خودت آگاه ساز تا من هم
ازین دو کار بدانم کدام خواهم کرد

۲.

با حریفی که بی سبب دارد	سر آزار من بگو زنهار
گرچه از حکه در تعب باشی	... خر را به ... خویش مخار
هان و هان راه خویش گیر و برو	به دم مار خفته پا مگذار

ماده تاریخ‌ها

در زمان خدیو دارا شأن
 سایه حق کریمخان که ز عدل
 شهریار جهان که در گیتی
 کامیابی که هر مراد که خواست
 کامبخشی که یافت از در او
 خسرو معدلت نشان که بود
 ریزه‌خوار نواله کرمش
 امر او را به جان ستاره مطیع
 در دل اندیشه مراد ازو
 حاجی آقا محمد آنکه چو او
 دادگر داوری که در عهدش

آن کرم پیشه کریم‌نهاد
 زینت دهر و زیب دوران داد
 کرمش عقده‌های بسته گشاد
 دادش از لطف کردگار عباد
 هر که آمد به جستجوی مراد
 دولتش متصل به روز معاد
 ترک و تاجیک و بنده و آزاد
 حکم او را به دل فلک منقاد
 وز قضا سعی و از قدر امداد
 در هنر مادر زمانه نژاد
 کس نبیند ز گلرخان بیداد

معدلت گستری که از بیمش
 چون ز بخت بلند امارت یافت
 پی آبادیش به جان کوشید
 صد هزاران بنای خیر آنجا
 دلگشا کاروانسرای ساخت
 که بنایی ندیده ماندش
 چون فلک سربلند و ذات بروج
 همه وقتش هوای فروردین
 حوض کوثر نشان آن گویی
 هر که بر وضع آن نظر افکند
 هر غریبی که جا گرفت آنجا
 خان گلشن به نام خوانندش
 داده استاد، جان به آب و گلش
 سحر دستش کشیده بر خارا
 چون به معماری قضا و قدر
 بهر تاریخ زد رقم هاتف

صید ناید به خاطر صیاد
 در صفاها که هست رشک بلاد
 که خدایش جزای خیر دهد
 ز اقتضای نهاد نیک، نهاد
 زینت افزای عالم ایجاد
 چشم گردون در این خراب آباد
 چون ارم جانفزای و ذات عماد
 گر همه بهمن است یا مرداد
 نیل مصر است و دجله بغداد
 باغ فردوسش از نظر افتاد
 هرگز از وطن نیامد یاد
 در صفا چون نشان ز گلشن داد
 کافرین بر روان آن استاد
 شکل مانی ز تیشه فرهاد
 یافت اتمام این نکو بنیاد
 جاودان داردش خدا آباد (۱۱۸۷)

از محمد علی آن گلبن بی خار افسوس
 که ز دنیا به جوانی به سوی عقبی شد
 رفت ناگاه ازین گلشن و ناچید گلی

از جفای فلکش خار اجل برپا شد
شد جوان زین چمن و پیر و جوان راز غمش
خون دل دمبدم از دیده خون پالا شد
چرخ دوری زد و شد اختری از خاک بلند
ناگه از دور دگر باز سوی غبرا شد
موجی این بحر زد و گوهری آمد بیرون
ناگه از موج دگر باز سوی دریا شد
روحش آن سدره نشین طایر در تن محبوس
پرفشان زین قفس تنگ سوی طوبی شد
چون ازین غمکده آهنگ جنان کرد ز شوق
مرغ روحش سوی آن روضه روح افزا شد
خامه بر لوح مزارش پی تاریخ نوشت
که محمد علی افسوس که از دنیا شد^۱

۳

گرامی‌ترین یاری از دوستان	که روشن‌روان است و صاحب‌نظر
به تزویج محبوبه‌ای میل کرد	که سترش عفاف است و زیبش هنر
چو با یکدیگر خوش درآمیختند	دو دل‌بند مانند شیر و شکر
به هاتف خرد بهر تاریخ گفت	بگو خیر بینند از یکدگر (۱۱۸۸)

۱. این مصراع غلط و ماده تاریخ با زمان هاتف ناموافق است.

خان والا گهر محمدخان
آن که چون او نژاد فرزندی
آن که در روزگار معدلتش
قدّرش چاکر و قضاش مطیع
چاکر آستان او قیصر
مور با لطف او قوی چون پیل
سخنش مرهم دل خسته
در جهان چون به چشم عبرت دید
زد سراپرده جلال برون
صد هزاران دریغ و درد که شد
کز جدائیش روز روشن خلق
از ازل چون سعادت ابدیش
شد شهید و سعادت دریافت
از سعادت به او رسید از فیض
زد به گوشش سروش عالم غیب
کرد از خون خضاب و آرامید
ساقی بزم جنت و فردوس
مست خفت آنچنان ز باده وصل
خفت در خون که سرخ رو خیزد
الغرض چون نشست با شهدا
کلک هاتف که در مصیبت او

که ازو بود ملک و دین معمور
مادر دهر در مرور دهور
بود با باز بازی عصفور
فلکش بنده اخترش مزدور
حاجب بارگاه او فغفور
پیل با قهر او ضعیف چو مور
کرمش داروی تن رنجور
کامدن نیست جز برای عبور
سوی نزعت سرای دار سرور
آفتابی ز دیده ها مستور
گشت تاریک چون شب دیجور
بود بر صفحه جبین مسطور
بی زوال و فنا و نقص و قصور
آنچه در خاطری نکرده خطور
مژده ان ربنا لغفور
در قصور جنان به حجله حور
جرعه ای دادش از شراب طهور
که نخیزد مگر به نفخه صور
با شهیدان صباح روز نشور
شاد در باغ جنت آن مغفور
داشت بر دل جراحتی ناسور

خان ذیجاء فلک مرتبه عبدالرزاق
آستان برترش از ذروه کیوان بنگر
چرخ و انجم همه را بر درش از بخت بلند
تابع حکم ببین بنده فرمان بنگر
شیر با صولتش آید به نظر گربه زال
گرگ را با سخطش چون سگ چوپان بنگر
درگهش قبله ارباب حوائج شب و روز
آستانش کنف گبر و مسلمان بنگر
دل و دستش که از آن بحر و ازمین کان خجل است
منبع جود ببین معدن احسان بنگر
هر که از بهر امیدیش به دامان زد دست
در زمان نقد تمنّاش به دامان بنگر
خانه‌ای ساخت ز گلزار ارم کز رفعت
عقل را مانده در آن واله و حیران بنگر
چرخ بالدا اگر از رفعت خود گو اینک
سر بر ایوان زحل سوده دو ایوان بنگر
آب حیوان که خضر در ظلماتش می جست
گو بیا ظاهر و پیداش به کاشان بنگر

جدولی بین و در آن صف زده سی فواره
 همه را بر ورق نقره دُرافشان بنگر
 در میان جدولی از آب خضر مالا مال
 وز دو جانب دو تروتازه گلستان بنگر
 از نسیم سحرش رایحه روح شنو
 وز زلال شمرش خاصیت جان بنگر
 بس که می‌بالد ازین طرفه بنا کاشان را
 سرهم چشمی شیراز و صفاهان بنگر
 یافت چون زینت اتمام ز نظارگیان
 این همی‌گفت به آن این بگذار آن بنگر
 پیر عقل از پی تاریخ به هاتف گفتا
 که به گلزار ارم چشمه حیوان بنگر (۱۱۹۶)

۶

آه که از جور چرخ، وز ستم روزگار
 خسرو ملک وجود، شد به دیار عدم
 آه که برچیده شد زود ز بزم جهان
 مسند شهبازخان خان جمیل الشیم
 رفت امیر زمان تاج اعظم که بود
 معدن عزّ و شرف منبع جود و کرم
 نخل بلندش که بود سرو ریاض جهان

خم شد و از پا فتاد زین فلک پشت خم
 دیده ایام ریخت از غم او سیل خون
 بر سر عالم فشاند ماتم او خاک غم
 چون ز غم آباد دهر یافت ملالت نهاد
 در روضات جنان با دل خرم قدم
 خامه هاتف نوشت از پی تاریخ او
 آه ز دنیا برفت صاحب سیف و قلم (۱۱۸۷)

۷

دریغ از حاجی ابراهیم آن دانای روشندل
 که زاد از مادر ایام باایمان و دین توأم
 دریغ و درد از آن شمع سحرخیزان که بود او را
 دلی پر آتش از ترس خدا و دیده پر نم
 هزار افسوس از آن نخل برومند ثمر پرور
 که در باغ جهانش قامت از باد اجل شد خم
 گرفتش دل ازین تنگ آشیان و طایر روحش
 به عزم گلشن فردوس بال شوق زد برهم
 روان شد جانب گلزار جنت زین جهان و شد
 روان از دیده احباب سیل خون ازین ماتم
 چو بیرون رفت از غمخانه دنیای دون و شد
 به عشرتخانه فردوس اعلی با دلی خرم

دیر خامه هاتف پی تاریخ فوت او
رقم زد: شد به جنت حاجی ابراهیم از عالم (۱۱۸۹)

۸

شکرلله که جهان را ز قدوم	زیب نو داد محمد کاظم
روشن از مقدم خود گیتی را	ساخت چون زاد محمد کاظم
از رخ خود همه یاران را	کرد دلشاد محمد کاظم
طعن‌ها از قد چون سرو روان	زد به شمشاد محمد کاظم
خلق و خویش همه چون آمد خوب	بد میناد محمد کاظم
هاتف از شوق چو در باغ جهان	گام بنهاد محمد کاظم
بهر تاریخ رقم زد: (به جهان	جاودان باد محمد کاظم (۱۱۸۵)

۹

خان احمد دون کز ستم و ظلم پیایی
بر خلق رساندی الم و رنج دمام
آن فتنه عالم که ز ظلم و ستمش بود
بس سینه پر از آتش و بس دیده پر از نم
نزدیک به آن شد که زهم ریزد و باشد
از فتنه او سلسله عالم و آدم
صد شکر که شد کشته به خواری و ز قتلش

پرگشت ز شادی دل خلقی، تهی از غم
چون بهر مکافات و سزای عمل خویش
بربست به آهنگ سقر رخت ز عالم
بودم پی تاریخ که پیر خِردم گفت
بنویس که خان احمد دون شد به جهنم (۱۱۹۸)

۱۰

تاریخ مرمتِ گلدستهٔ قم

سپهر مجد و خورشید سماحت اختر عزت
نظام عالم و دستور گیتی آصف دوران
جناب صاحب اعظم خدیو افخم اکرم
ربیع گلشن عالم بهار عالم امکان
جهانگیر و جهانبخش و جهاندار و جهان داور
که گردونش نییچد گردن از حکم و سر از فرمان
جوانمرد و جوانبخت و جوان طبع و جوان دولت
که در ایام او نو شد جهان و تازه شد کیهان
به دست و کلک او نازند ملک و دین بود آری
قوام دین و ملت این نظام ملک و دولت آن
گرش خلق جهان جان جهان گویند می شاید
که آمد عالم فرسوده را بر تن ز عدلش جان
کهن گلدستهٔ قم را که ویران بود بنیادش
مجدد شد به حکم او اساس و تازه شد بنیان

تعالی الله زهی گلدسته زیبا که پنداری
 به هم بر بسته از گل دسته دهقان این بستان
 بود مقری بر او جش با سروش چرخ هم نغمه
 مؤذن بر فرازش با خروش عرش همدستان
 به گلبانگ بلند آوازه انصاف و جود او
 به شرق و غرب ازین گلدسته خواهد رفت جاویدان
 غرض چون نو شد این گلدسته زیبا و رفت از وی
 سوی عرش برین بانگ مؤذن های خوش الحان
 دبیر خامه هاتف پی تاریخ اتمامش
 رقم زد: شد ز حکم آصف این گلدسته آبادان (۱۱۹۴)

حیف از حاجی محمد صادق روشن ضمیر
 شمع بزم افروز زیبای شبستان جهان
 حیف از آن ماه جهان آرای بی نقصان که کرد
 جای در زیر زمین آخر ز دور آسمان
 حیف از آن مهر جهانتاب بلند اختر که شد
 عالمی تاریک چون در زیر غبرا شد نهان
 حیف از آن نخل برومند ثمر پرور که ریخت
 برگ و بارش ناگه از دمسردی باد خزان
 حیف از آن سرو سرافراز سهی قد کاو فتاد

عاقبت بر روی خاک تیره در این بوستان
 حیف از آن درّ درخشان گران قیمت که شد
 گنج‌سان جایش درون خاک در این خاکدان
 آن که بودش نطق چون باد بهاری جانفزا
 وان که بودش دست چون ابر بهاری درفشان
 رفت و سیل اشک جاری شد ز چشم مرد و زن
 رفت و جوی خون روان از دیده پیر و جوان
 مرغ روحش زین قفس آمد به پرواز و نهاد
 از گلستان جنان بر شاخ طوبی آشیان
 آه از این ماتم که خلق دهر را خون کرد دل
 آه از این اندوه که اهل عالمی را سوخت جان
 چون ازین محنت سرای پرکدورت رفت و یافت
 از غم ایام آسایش به گلزار جنان
 خامه هاتف رقم زد بهر تاریخش که آه
 شد روان حاجی محمد صادق از جور زمان (۱۱۹۱)

صد هزار افسوس کز جور سپهر واژگون
 رفت از دار جهان فخر زمان شهبازخان
 درّة التاج امارت قرّة العین کمال
 خیمه اجلال بیرون زد به صوب لامکان

آفتاب آسمان حشمت و جاه و جلال
 در زمین ناگاه پنهان شد ز دور آسمان
 سرو رعنای ریاض عزّت و مجد و شرف
 در بهار زندگی افتاد از باد خزان
 نخل شیرین بار باغ همت و جود و کرم
 سوخت برگش از سموم مرگ و شاخس ناگهان
 حیف از آن بحر سخا و منبع احسان که بود
 دست او پیوسته چون ابر بهاری دُر فشان
 کار عالم را به دست خویشتن دادی نظام
 گاهی از تیغ و سنان و گاهی از کلک و بنان
 مهر سلطان نجف چون داشت در جان از نخست
 رفت در خاک نجف و زهر غمش آسوده جان
 رحلت او خون دمام ریخت از چشم فلک
 ماتمش خاکستر غم ریخت بر فرق جهان
 رفت سوی آسمان آه و فغان از شیخ و شاب
 شد به کیوان ناله و فریاد از پیر و جوان
 چون ازین وحشت سرای پرخطر پرواز کرد
 مرغ روح لامکان سیرش به گلزار جنان
 عقل با هاتف پی تاریخ سال رحلتش
 گفت شد سوی جنان شهباز طوبی آشیان (۱۱۹۳)

بلبل گویای این باغ آذر از دور سپهر
 لب فرو بست از نوای زندگی ناگاه آه
 ناگهان دم در کشید از بذله دلکش دریغ
 عاقبت خاموش گشت از نغمه دلخواه آه
 دامن صحبت کشید از چنگ اهل دل فسوس
 ظل رحمت برگرفت از فرق اهل الله آه
 صبح او گردید شام از گردش انجم فغان
 روز عالم شد سیاه از دور مهر و ماه آه
 رشته آمال ما زان درّ فاخر بس دراز
 رشته عمر وی آمد لیک بس کوتاه آه
 کرد تنها عزم ره وز دوستان کس را نبرد
 خاصه چون من چاکری با خویشتن همراه آه
 راز دل ناگفته چشم از محرمان پوشید و رفت
 کس ز راز آن دل آگه نشد آگاه آه
 چرخ روبه باز کردش طعمه گرگ اجل
 شد زبون شیر ی چو او در چنگ این روباه آه
 یوسف افتاد ار به چاه آخر ز چاه آمد برون
 یوسف من ماند تا آخر زمان در چاه آه
 چون سوی جنت به پرواز آمد اندر ماتمش
 بر فلک رفت از دل و جان گدا و شاه آه
 کلک هاتف از پی تاریخ سال رحلتش

زد رقم از بلبل گویای این باغ آه آه (۱۱۹۵)

۱۴

تاریخ بنای حوض

در عهد خان دوران فرمانروای گیتی
یعنی کریمخان آن خان سپهر خرگاه
شیرافکنی که در رزم گر شیر بیند او را
از پیش او گریزد چون شیر دیده روباه
فرماندهی که بر چرخ روز و شب و مه و سال
در حکم او بود مهر فرمان او برد ماه
گردنکشی که هر صبح بر درگهش ز مژگان
گردنکشان عالم رو بند خاک درگاه
فخر زمانه حاجی آقا محمد آمد
از خلق و خوی نیکو چون خلق را نکوخواه
در رفع فتنه و ظلم کوشید در صفاهان
تا پای فتنه را ساخت چون دست ظلم کوتاه
از بهر تشنگان ساخت حوضی پر آب و چاهی
کاب حیات از وی جاری است گاه و بیگاه^۱

۱. بیت ماده تاریخ به دست نیامد.

فخر زمان میرزا صادق نیکو سرشت
 معدن عز و شرف، منبع جود و سخا
 آن که رسد روز و شب از کف فیاض او
 جود به هر بی نصیب، فیض به هر بینوا
 منتظر فیض حق بود شب و روز و گشت
 عاقبت از لطف حق، کام دل او روا
 از افق او دمید کوکب رخشنده‌ای
 کرده مه و مهر از آن، کسب فروغ و ضیا
 از صدفش شد پدید دُرّ گران قیمتی
 هم ز صفا بی نظیر، هم ز شرف بی بها
 از چمنش برکشید سرو سهی قامتی
 تازه و تر چون خضر، بر لب آب بقا
 در چمن او شکفت تازه گلی مشکبوی
 نکهت او دلفریب، طلعت او جانفزا
 آمد از او در وجود کودک فرخنده‌ای
 سرو قد و گل‌عذار، مهر رخ و مه لقا
 سرو ز قدش خجل گل ز رخسار منفعل
 غیرت گل رشک سرو، در شرف و در صفا
 هر طرف از بوی اوست مشک‌فشان روز و شب
 جیب نسیم سحر، دامن باد صبا
 نام نکو خواستند بهر وی و عاقبت

کرد محمدرضا، نامزد او قضا
چون به سعادت گذاشت پا به جهان و گرفت
مهر رخس همچو جان، بر رخ احباب جا
هاتف عشرت نصیب از پی تاریخ او
کرد رقم کامیاب باد محمدرضا (۱۱۷۱)

۱۶

تاریخ رحلت

چون ز بیداد چرخ بدرنسا شد ز عالم به جنت المأوی
گفت هاتف برای تاریخش از جهان رفت حیف بدرنسا (۱۱۶۲)

۱۷

حیف از هدیه آن گل رعنا
که پر یچهره بود و حور سرشت
حیف از آن تازه گل که بر شاخش
دست گلچین روزگار نهشت
از حریرش لباس بود آخر
بسترش خاک گشت و بالین خشت
رشته عمر آن یگانه گهر
گردش چرخ بین چگونه برشت
بود تا مزرع جهانش جای

تخم خیرات جاودانی کشت
همه نیکی گزید و نیکی کرد
آری از خوب برنیاید زشت
الغرض چون ازین جهان خراب
سوی گلزار خلد رفت نوشت:
هاتف خسته دل به تاریخش
از جهان هدیه شد به سوی بهشت (۱۱۸۰)

۱۸

دریغ و درد که دور سپهر فاطمه را
به کام ریخت به ناکام شربت فرقت
هزار حیف ازین مایه عفاف که بود
طراز قامت رعناش کسوت عصمت
دل از متاع جهان کند از آن به آسانی
که داشت دوش و برش زیب و زینت عفت
ازین سرای پر آشوب، جان آگاهش
ملول گشت و روان شد به خلوتِ جنت
چو سوی بزم جنان شد ز بزم هم نفسان
چه باکش از غم دوری و کربت و غربت
غرض چو کرد ازین گلستان پر خس و خار
به سوی گلشن جنت عزیمت و رحلت

رقم زد از پی تاریخ رحلتش هاتف
مکان فاطمه بادا به ساحت جنت (۱۱۷۸)

تاریخ تأسیس باغ دلگشا

به تأیید دارای گردون سپهر
که لطفش بود آب این سبز کشت
شد از حاجی آقا محمد جهان
خصوص اصفهان رشک باغ بهشت
در آنجا ز سعیش که مشکور باد
شد آباد هم مسجد و هم کنشت
برافراخت بنیان افعال نیک
برانداخت بنیان اعمال زشت
در آن شهر دلکش یکی باغ ساخت
که مشک و عبیرش بود خاک و خشت
گل عشرت آمیز آن روضه را
تو گوئی که از آب حیوان سرشت
ز گیسوی عنبرفشان حورعین
پی استوای زمین رشته رشت
خزانش فرحبخش چون نوبهار
دیش جانفزا همچو اردیبهشت
از آن دلگشا نام کردش خرد

که در دل تماشای آن غم نهشت
چو آن باغ فردوس مانند را
نهادند بنیاد هاتف نوشت
به شوق از پی سال تاریخ آن
که دایم بود دلگشا چون بهشت (۱۱۸۸)

۲۰

ز دنیا قدوه اهل زمین رفت	هزار افسوس کز بیداد گردون
سروسر حلقه اهل یقین رفت	امام و مقتدای اهل دین شد
رواج و رونق از شرع مبین رفت	فلک برد از جهان حاجی حسن را
به عشرت خانه خلد برین رفت	درین غمخانه شد دلگیر جانش
ندای فادخلوها خال دین رفت	به دارالخلد چون بشنید جانش
چنان آمد به دنیا و چنین رفت	به پاکی زاده شد در خاک و شد پاک
سوی آرامگاه حورعین رفت	غرض چون زین سرای پردد و دام
ز دنیا پیشوای اهل دین رفت (۱۱۸۱)	به تاریخش رقم زد کلک هاتف

ماده تاریخ تزویج

تزویج نمود دختری مه پیکر
گردید مهی قرین مهرانور (۱۱۵۵)

۲۱

چون آقا صادق آن فروزان اختر
کلک هاتف برای تاریخ نوشت

چو عبدالباقی آن خان فلک قدر
 که روی اوست چون گل زیب این باغ
 جوان بختی که باغ دولت اوست
 بود گر خوشتر از خلد برین باغ
 به قمصر داد فرمان تا بسازند
 یکی دلکش مقام دلنشین باغ
 به فرمانش بنا کردند باغی
 که چون آن نیست در روی زمین باغ
 نه باغی بل بهشتی زبید آری
 چنان زیبا جوانی را چنین باغ
 از آنش باغ عشرت نام کردند
 که نبود جای عشرت جز همین باغ
 غرض چون سبز و خرم گشت دادش
 لقب دهقان گردون بهترین باغ
 پی تاریخ سالش کلک هاتف
 رقم زد (سبز بادا دایم این باغ) (۱۱۹۶)

فخر سادات رفیع الدرجات حضرت میر محمد صادق
 آن ز عباد به تقوی در پیش آن ز اعلام به دانش سابق

از اکارم به مکارم برتر
 بر افاضل به فضایل فائق
 جامه علم و عمل کاو را بود
 دل دانا و زبان صادق
 رخت از دنیی فانی بربست
 به ملاقات الهی شایق
 رو سوی عالم باقی آورد
 به عنایات الهی واثق
 بود مشتاق جمال ازلی
 بیشتر زان که به عذرا وامق
 جان به کف شد بر جانان آری
 جان برد تحفه جانان عاشق
 چون ز دنیا شد و در خلد برین
 شد به اجداد گرامی لاحق
 گفت هاتف پی تاریخ که خلد
 بود از میرمحمد صادق (۱۱۹۱)

۲۴

صد هزار افسوس کز بی‌مهری گردون نهاد
 آفتاب عمر یوسف میرزا رو در زوال
 ماه اوج عزت از دور سپهر بی‌درنگ
 ناگه از اوج شرف رو کرد در برج و بال
 شد نهان در تیره خاک آن قیمتی گوهر که بود
 درّه التاج سیادت قرّة العین کمال
 طعمه گرگ اجل شد یوسف رویش چو بدر
 وز غمش شد پشت یعقوب فلک خم چون هلال
 مرغ روح لامکان سیرش ازین تنگ آشیان
 پرفشان سوی گلستان جنان بگشود بال
 بود از رخسار و قامت غیرت گل رشک سرو

حیف از آن نورسته گل افسوس از آن نازک نهال
 شد گلی ناچیده در باغ جنان و ماتمش
 بیخت بر فرق جهان خاک غم و گرد ملال
 چون به شوق گلشن خلد برین زین مرحله
 خیمه اجلال بیرون زد به عزم ارتحال
 عقل با هاتف پی تاریخ سال رحلتش
 گفت بیرون از جهان شد یوسف مصر جلال (۱۱۷۹)

۲۵

حیف ز حاجی نبی گوهر بحر وجود
 کز ستم آسمان گشت نهان در زمین
 دُرّ گران قیمتی بود و سپهر از جفا
 در دل خاکش نهاد ساخت چو گنجش دفین
 رفت ازین گلستان چون گل و احباب را
 ماند ازو داغ و درد در دل و جان حزین
 جانب خلد برین بار سفر بست و شد
 در روضات جنان هممنفس حورعین
 چون ز غم آباد دهر، گشت ملول و به شوق
 کرد از این خاکدان رو به مقام امین
 خامه هاتف نوشت از پی تاریخ او
 منزل حاجی نبی باد بهشت برین (۱۱۸۷)

تاریخ رحلت مشتاق اصفهانی

صاحب رأی پیر و طبع جوان
 قالب لفظ را ز معنی جان
 چون شدی در شاهوار افشان
 منفعل گوهر و خجل عَمَّان
 آشکار است رازهای نهان
 عارفان راست مایه عرفان
 بردی از خامه مداد بیان
 موکشان سوی جلوه‌گاه عیان
 بلبل خوش‌نوای باغ جهان
 جای پرواز و عرصه طیران
 کرد آهنگ روضه رضوان
 حیف و صدحیف از آن وحید زمان
 موسم دی رسید و فصل خزان
 آن خوش‌آهنگ مرغ خوش‌الحان
 عندلیبش به باغ مرثیه‌خوان
 از زمین شد بلند تا کیوان
 از لب مرد و زن خروش و فغان
 هاتف از خامه شکسته زبان
 جای مشتاق باد صحن جنان (۱۱۶۹)

خسرو کشور سخن مشتاق
 قطب سادات آن که می‌بخشید
 آن که از بحر طبع گوهرزای
 از لآلی نظم او گشتی
 آن که اشعار او که در هر یک
 عاشقان‌راست چاره غم عشق
 آنکه پیوسته از حجاب خفا
 نوعروسان بکر معنی را
 طوطی بذله‌گوی گلشن دهر
 چون درین تنگ آشیانه ندید
 طایر روح لامکان سیرش
 حیف و صدحیف از آن یگانه دهر
 که سرا بوستان عمرش را
 از نوای حیات چون لب بست
 شد تذروش به باغ نوحه‌سرا
 رفت و در ماتم و مصیبت او
 از دل شیخ و شاب ناله و آه
 چون سوی باغ خلد کرد آهنگ
 بهر تاریخ زد رقم (دایم)

شمع بزم اهل دل آقا علی اکبر که بود
 همچو مهر از روی او روشن شبستان جهان
 آنکه تا جا داشت جان آگهش در جسم پاک
 یکدم از فرمان حق فارغ نبودش جسم و جان
 صد هزار افسوس کز عالم جوان رفت و نهاد
 داغ دوری بر دل مرد و زن و پیر و جوان
 چون به آهنگ گلستان جنان پرواز کرد
 مرغ روح لامکان سیرش ازین تنگ آشیان
 خامه هاتف پی تاریخ سال او نوشت
 باد مأوای علی اکبر بهشت جاودان (۱۱۶۹)

<p>تازه گل خرم باغ جهان سرو سهی قامت این بوستان در چمن دهر به باد خزان جا به دل خاک ازین خاکدان دور سپهرش ز نظرها نهان گشت روان سوی ریاض جنان داشت شب و روز خروش و فغان رفت محمد علی نوجوان (۱۱۷۸)</p>	<p>آه که از جور فلک شد به باد آه که بر خاک هلاک اوفتاد رفت محمد علی آن تازه گل حیف از آن گوهر یکتا که کرد حیف از آن کوکب رخشان که ساخت چون به جوانی ز جهان خراب هاتف دلخسته که در ماتمش گفت به تاریخ که سوی جنان</p>
---	---

۲۹

دریغ و درد کز بیداد گردون
 ازین ویرانه منزل رخت بر بست
 گرفتش دل ازین دیر پر آشوب
 دلش از هر غمی آسود، چون یافت
 غرض از بزم دنیا چون شتابان
 به تاریخش رقم زد کلک هاتف
 شد از بزم احبا میر مؤمن
 به سوی باغ طوبی میر مؤمن
 به جنت کرد مأوا میر مؤمن
 به گلزار جنان جا میر مؤمن
 روان شد سوی عقبی میر مؤمن
 که رفت از بزم دنیا میر مؤمن (۱۱۸۸)

۳۰

تاریخ بنای خانه

به حکم بنده خلاق آن رزاق بی منت
 که کردش کافل ارزاق لطف قادر منان
 امیر بی نظیر مرحمت پرور که از دادش
 شود بی باک آهوبره گرگ پیر را مهمان
 دلیر شیرگیر معدلت پرور که از بیمش
 کند در بیشه شیر شرزه چنگال خود از دندان
 پس از تعمیر کاشان کز ازل می بود ویرانه
 به یمن همت عالیش چون گردید آبادان
 بنا شد خانه دلکش روان شد جوی آبی خوش
 به خوبی روضه رضوان به صافی چشمه حیوان
 زلال حوض آن پیوسته روح افزار و جان پرور
 نسیم صحن آن همواره عنبربیز و مشک افشان

ازین دلکش بنا کاشان به اصفاهان همی نازد
سزد هر چند بر گلزار جنت نازد اصفاهان
چو از معماری لطف خدا برپا شد این خانه
که در وی بانیش خرّم زید با عمر جاویدان
پی تاریخ سال آن رقم زد خامه هاتف
همی نازد به اصفاهان ازین دلکش بنا کاشان (۱۱۹۴)

۳۱

چو حوری جهان آن پسندیده زن
خرد بهر تاریخ فوتش نوشت
از این عالم پرشر و شور شد
به جنات عدن از جهان حور شد (۱۱۶۵)

۳۲

خان احمدیک چون به جنت
در تاریخش بگفت هاتف
از لطف خدای انس و جان شد
خان احمد جانب جنان شد (۱۱۶۸)

۳۳

چون خان جهان پناه از دور زمان
کلک هاتف برای تاریخ نوشت
از بزم جهان رفت به گلزار جنان
شد خان جهان پناه در بزم جنان^۱

۱. مصراع تاریخ غلط است زیرا با زمان هاتف موافق نیست.

سپهر فضل و هنر آفتاب عزّ و شرف
 سحاب جود و کرم میرزا شریف احمد
 طراز مسند اجلال بد در این محفل
 دریغ و درد که برچیدش آسمان مسند
 زدند کوس رحیلش وزین سرای سپنج
 به شوق گلشن فردوس خیمه بیرون زد
 روان شد و به دل جان رسید یاران را
 ز ماتمش الم بیکران غم بی حد
 زرنج و محنت دنیا برست و شد به جنان
 قرین عشرت جاوید و دولت سرمد
 غرض چو رفت ازین بزم و شد به دارالخلد
 ز فیض فضل ازل همدم نعیم ابد
 نوشت خامه به تاریخ او که از این بزم
 نهاد پا به جهان میرزا شریف احمد (۱۱۸۸)

صد هزار افسوس از فخر زمان زینت که بود
 زیور این بوستان و زینت این گلستان
 صد هزاران حیف از آن سرو سهی قامت که بود
 قامتش سرو سهی بالای بوستان جهان

دُرّی برج خدارت دُرّ دُرّج احتجاب
 شد دریغا در زمین پنهان ز جور آسمان
 شمع خلوتخانه آل پیمبر کز رُخش
 داشت نور آن خاندان و روشنی آن دودمان
 الغرض چون آن بهشتی پیکر حوری سرشت
 شد ازین غمخانه سوی قصر حورالعین روان
 خامه هاتف پی تاریخ فوت او نوشت
 آه زینت رفت از دنیا به گلزار جنان^۱

۳۶

ساکن کنعان مهجوری خلیل
 آن که چون یعقوب باشد ممتحن
 وان که هست از تیشه صبر و شکیب
 کوه اندوه و بلا را کوه کن
 آنکه هرگز جز حدیث درد عشق
 برنیاید از لب او یک سخن
 چون غم و درد نهانش کرده بود
 فارغ از هر محفل و هر انجمن
 داشت چون وحشی غزالان روز و شب

۱. این مصراع هم غلط است زیرا تاریخ آن با زمان هاتف مخالف است.

وحشت از پیر و جوان و مرد و زن
کرد پیدا بهر خود غمخانه‌ای
آن گرفتار بلایا و محن
کرد معمور آن مصیبت خانه را
بهر اندوه و ملال خویشتن
کرد چون تعمیرش و آن غمکده
گشت نو از گردش چرخ کهن
کلک هاتف از پی تاریخ آن
زد رقم معمور شد بیت‌ال‌حزن (۱۱۶۸)

۳۷

هزار افسوس کز بزم جهان ناگاه بیرون شد
ز جور اختر و بیداد گردون میر عبد الله
هزار افغان ز بی مهری چرخ پیر کز کینش
به عقبی شد جوان از گیتی دون میر عبد الله
دریغا گشت در گلزار هستی ناگهان چون گل
شراب زندگی در ساغرش خون میر عبد الله
رخ تابان نهفت و کرد روز جمله یاران را
جدا از مهر روی خویش شبگون میر عبد الله
بود از ماتمش از حد فزون داغ دل یاران
که بودش مهربانی از حد افزون میر عبد الله

ز کج رفتاری گردون و بیداد سپهر دون
به ناکامی شد از بزم جهان چون میر عبدالله
رقم زد از پی تاریخ سال رحلتش هاتف
شد از بزم جهان ناکام بیرون میر عبدالله (۱۱۹۲)

۳۸

تاریخ آبادی مسجد کاشان

که کند دیدن او جان تازه
هست چون گل به گلستان تازه
هست چون سبزه ز باران تازه
عهد نو سازد و پیمان تازه
شد پس از زلزله بنیان تازه
همه ابنیه آن تازه
گنبدش نوشد و ایوان تازه
مسجد جامع ویران تازه
نتوان کرد به عمران تازه
سقفها نوشد و جدران تازه
مسجدی نیست بدین سان تازه
مؤمنان را شود ایمان تازه
هر دم از گنبد گردان تازه
گفت شد مسجد کاشان تازه (۱۱۹۶)

خان جم کوکبه عبدالرزاق
آن که رخسار و جمالش دایم
آن که ز ابر کرمش کشت امید
آن که با جود کفش هر روزه
شهر کاشان را از همت او
گشت از مسجد و بازار و حصار
پایه ها راست شد ارکان محکم
زان بناهای مجدّد گردید
منهدم بود چنان کش گفתי
همتش گشت چو آنجا معمار
شد چنان تازه که در هفت اقلیم
از طواف حرم محترمش
در وی افواج ملایک آیند
بهر تاریخ خرد با هاتف

که خم از باد اجل شد ناگاه
در جهان خیل نکویان را شاه
پرتو آن طرب افزا غم گاه
عفتش همدم و عصمت همراه
پاک دامان وی از لوث گناه
بود آن رشک خور و خجلت ماه
روشن از عارضش این نه خرگاه
از سموم اجلش حال تباه
لاله زین غم ز سرافکنده کلاه
کرد در ماتمش این جامه سیاه
جانش از شوق ملاقات الله
بار بگشاد در آن عشرتگاه
رفت از دار فنا فاطمه آه (۱۱۶۵)

حیف از فاطمه آن نخل جوان
حیف از آن گوهر ارزنده که بود
حیف از آن شمع فروزنده که بود
بود از پاکی طینت تا بود
بود ذیل وی از آرایش دور
روز و شب تا به جهان داشت مقام
خرم از چهره اش این هفت اقلیم
چون شد آن سرو قد لاله عذار
سرو ازین غصه به بر جامه درید
ریخت در فرقتش آن خاک بسر
چون شد از دار فنا سوی بهشت
رخت بربست از این غمخانه
کلک هاتف پی تاریخ نوشت

شیعه یکرنگ علی ولی
نور رخس چون مه تابان جلی
زاد چو با حب نبی و علی
ساخت چو آینه ز غم منجلی
بدر منیر است محمد علی (۱۱۶۹)

گوهر این نه صدف آقا عزیز
حق پسری داد ز لطفش که هست
نام محمدعلیش ساختند
مولد او چون دل احباب را
عقل به هاتف پی تاریخ گفت

۴۱

<p>سرو باشد چون نهال کوتهی آگهی بخش دل هر آگهی پیش پا بگذاشتش روشن رهی با درخشان مهری و تابان مهی همنشین گشتند در خلوت گهی گفت مهری مجتمع شد با مهی</p>	<p>میرزا صادق که پیش قامتش آنکه از نورالهی روی اوست کوکب بخت بلند بی زوال بست عقد ازدواج و اتصال چون به شادی و نشاط آن هر دو یار عقل با هاتف پی تاریخ آن</p>
---	--

۴۲

<p>شد ز احباب دور کلبعلی میل غلمان و حور کلبعلی خود به فردوس سور کلبعلی شد روان از غرور کلبعلی شد به دارالسرور کلبعلی</p>	<p>حیف و صد حیف کز نهیب اجل دل گرفتش ز خلق عالم و کرد خلق در ماتم وی و دارد چون به دارالسرور خلدبرین بهر تاریخ زد رقم هاتف</p>
---	--

۴۳

<p>رخ عالم آرای سیدعلی ثمین در یکتای سیدعلی روان مصفای سیدعلی بهشت برین جای سیدعلی</p>	<p>دریغا که شد در نقاب تراب دریغا که گم شد در این خاکدان سوی خلدرو کرد ازین تیره خاک چو بیرون شد از دنیی دون و شد</p>
--	---

به تاریخ آن کلک هاتف نوشت شده خلد ماوای سیدعلی

۴۴

هزار حیف که از گلشن جهان آخر
چو گل به باد خزان رفت میرزامهدی
فروغ محفل آل رسول بود و دریغ
که شمع سان ز میان رفت میرزامهدی
ز الفت تن خاکی ملول شد جانش
به سوی عالم جان رفت میرزامهدی
هوای قصر جنان کرد از جهان خراب
به آن خجسته مکان رفت میرزامهدی
به حیرتم چه شنید از فسانه ایام
که خوش به خواب گران رفت میرزامهدی
غرض چو جانب عشرتسرای خلدبرین
ز بزم همنفسان رفت میرزامهدی
رقم زد از پی تاریخ رحلتش هاتف
به بزمگاه جنان رفت میرزامهدی (۱۱۷۸)

۴۵

در تهنیت و ماده تاریخ عروسی

محیط مروت که جوید نقاب

ز رشک ضمیرش رخ آفتاب
 سپهر فتوت محمد حسین
 جهان کرم خان والا جناب
 امیری که گردنکشان را بود
 ز طوق غلامیش زیب رقاب
 دلیری که دارد ز سر پنجه اش
 همه گر بود شیر چرخ اضطراب
 سواری که زبید ز چرخش سمند
 ز خورشید زین و ز مه نورکاب
 جوادی که در خشک سال کرم
 ز جودش خورد کشت آمال آب
 کریمی که از لطفش آباد گشت
 به هر جا دلی بود از غم خراب
 ز چنگال شهباز نیروش چرخ
 زبون چون کبوتر به چنگ عقاب
 قضا خیمه دولتش چون فراخت
 به مسمار تأیید بستش طناب
 کند تا بدان دُرّ یکتا قرین
 ثمین گوهری کرد بخت انتخاب
 به سلکی یکی گوهر ناب بود
 بدو باز پیوست دُرّی خوشاب
 به محجوبه ای یار شد کز عفاف
 ز مهرند حجاب او در حجاب

کرامت شعار و سعادت دثار
طهارت جهان و خدایت نقاب
مکارم نهاد و اکابر نژاد
معلى نسب فاطمی انتساب
ز رشکش پری زادمی محتجب
ز شرمش ملک را ز خلق احتجاب
ز تأثیر این سور، گردون پیر
دگر باره آمد به عهد شباب
یکی محفل عیش آراست چرخ
که شب‌ها نشد چشم انجم به خواب
همی ریخت کیوان به رسم نثار
ز درج ثوابت گهرهای ناب
پی خطبه برجیس محفل طراز
همی خطبه خواندی به فصل الخطاب
کمر بسته بهرام مجمر به دست
همی عود کردی بر آتش مذاپ
فروزان ز می ساقی مهرچهر
به گردش درآورده جام شراب
نوازنده ناهید رقصان به کف
دف و بریط و چنگ و عود و رباب
ستاده سطرلاب در دست پیر
همی جُست طالع پی فتح باب
مه آمیخت در جام شیر و شکر

بیاراست زان سفره ماهتاب
 معنبر سحاب و معطر شمال
 از آن گل فروریخت وز آن گلاب
 پریرادگان در هوا از نشاط
 رسن باز با ریسمان شهاب
 به عشرت همه روز پیر و جوان
 به عیش و طرب روز و شب شیخ و شاب
 رخ دوستان لعلی از ناب می
 دل دشمنانشان بر آتش کباب
 زمین مانده از آسمان در شگفت
 نعم انّ هذا الشیئی عجاب
 همیشه بود تا به بزم جهان
 زمین را درنگ و فلک را شتاب
 شتابد به بزمش سرور و در آن
 درنگ آورد تا به یوم الحساب
 به کام دل دوستان جاودان
 بماناد و باد این دعا مستجاب
 غرض آن دو فرخنده اختر شدند
 چو از وصل هم خرم و کامیاب
 پی سال تاریخ هاتف ز شوق
 رقم زد: به مه شد قرین آفتاب (۱۱۹۵)

رباعیات

۱

گر فاش شود عیوب پنهانی ما
ای وای به خجلت و پریشانی ما
ما غرّه به دین‌داری و شاد از اسلام
گبران متنفر از مسلمانی ما

۲

ای غیر بر غم تو درین دیر خراب
با یار شب و روز کشم جام شراب
از ساغر هجر و جام وصلش شب و روز
تو خون‌جگر خوری و من باده ناب

۳

از عشق کز اوست بر لبم مهر سکوت
هر دم رسدم بر دل و جان قوت و قوت
من بنده عشق و مذهب و ملت من
عشق است و علی ذالک احیی و اموت

۴

روی تو که رشک ماه ناکاسته است
باغی است که از هر گلی آراسته است
گر زان که خدا نیز وفائی بدهد
آنی که دل من از خدا خواسته است

۵

ساقی فلک ارچه در شکست من و توست
خصم تن و جان می پرست من و توست
تا جام شراب و شیشه می باشد
در دست من و تو، دست دست من و توست

۶

این تیغ که شیر فلکش نخجیر است
شمشیر وکیل آن شه کشورگیر است
پیوسته کلید فتح دارد در مشت
آن دست که بر قبضه این شمشیر است

۷

این تیغ که در کف آتشی سوزان است
هم دشمن عمر و هم عدوی جان است
با این همه جان بخشد اگر نیست شگفت
چون در کف فیاض هدایت خان است

۸

این تکیه که رشک گلستان ارم است
مانند حرم مکرم و محترم است
بگریز در آن از ستم چرخ که صید
از هر خطر ایمن است تا در حرم است

۹

یک لحظه کسی که با تو دمساز آید
یا با تو دمی همدم و همراز آید
از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند
هرگز نرود و گر رود باز آید

۱۰

هر شب به تو با عشق و طرب می‌گذرد
بر من ز غمت به تاب و تب می‌گذرد
تو خفته به استراحت و بی تو مرا
تا صبح ندانی که چه شب می‌گذرد

۱۱

یارب رود از تنم اگر جان چه شود
وز رفتن جان رهم ز هجران چه شود
مشکل شده زیستن مرا بی یاران
از مرگ شود مشکلم آسان چه شود

۱۲

دست ساقی ز دست حاتم خوشتر
جامی که دهد ز ساغر جم خوشتر
آن دم که دمد ز گوشه لب نایی
در نی، ز دم عیسی مریم خوشتر

۱۳

ای مستمعان را ز حدیث تو سرور
وی دیده صاحب نظران را ز تو نور
جز حرف و رخت گر شنوم و ربینم
گوشم کر باد الهی و چشمم کور

۱۴

باز آی و به کوی فرقتم فردنگر
وز درد فراق چهره ام زرد نگر
از مرگ دواي درد خود می طلبم
بیمار نگر دوا نگر درد نگر

۱۵

باز آی و دلم ز هجر پردرد نگر
در سینه گرم نفس سرد نگر
در گوشه بی مونسیم تنها بین
در زاویه بی کسیم فرد نگر

۱۶

دارم ز غم فراق یاری که می‌پرس
روز سیهی و شام تاری که می‌پرس
از دوری مهر دلفروزی است مرا
روزی که مگوی و روزگاری که می‌پرس

۱۷

مهجور تو را شب خیالی که می‌پرس
رنجور تو را روز ملالی که می‌پرس
گفتی هاتف چه حال داری بی من
در گوشه‌ای افتاده به حالی که می‌پرس

۱۸

دارم ز جدایی غزالی که می‌پرس
در جان و دل اندوه و ملالی که می‌پرس
گوئی چه بود درد تو دردی که مگوی
پرسی چه بود حال تو حالی که می‌پرس

۱۹

بس مرد که لاف می‌زد از مردی خویش
در پیره‌زنی دیدم ازو مردی بیش
ابنای زمانه دیدم اغلب هاتف
مردند ولی بالب و با سلبت و ریش

۲۰

دلخسته‌ام از ناوک دلدوز فراق
جان سوخته از آتش دلسوز فراق
دردا و دریغا که بود عمر مرا
شب‌ها شب هجر و روزها روز فراق

۲۱

ای در حرم و دیر ز تو صد آهنگ
بی رنگی و جلوه می کنی رنگ به رنگ
خوانند تو را مؤمن و ترسا شب و روز
در مسجد اسلام و کلیسای فرنگ

۲۲

آن گل که چو من هزار دارد بلبل
دانی به سرش چیست پریشان کاکل
روئیده میان سبزه زاری ریحان
یا سرزده در بنفشه زاری سنبل

۲۳

اکنون که زمین شد ز بهاران همه گل
صحرا همه سبزه کوهساران همه گل
از فرقت توست در دل ما همه خار
وز طلعت تو به چشم یاران همه گل

۲۴

از جور بتی ز عمر خود سیر شدم
وز بیدادش ز عمر دلگیر شدم
از تازه جوانی که به پیری برسد
ناکرده جوانی به جهان پیر شدم

۲۵

از عشق تو جان بی قراری دارم
در دل ز غم تو خارخاری دارم
هر دم کشدم سوی تو بیتابی دل
می پنداری که با تو کاری دارم

۲۶

اول بودت برم گذر مسکن هم
دست از دستم کشی کنون دامن هم
من نیز بر آن سرم که گیرم سر خویش
با من تو چنان نه ای که بودی من هم

۲۷

زان روز که شد بنای این نه طارم
بس دور زد آسمان و گردید انجم
تا یک دُر بی نظیر آمد به وجود
وان دُر یگانه کیست مریم خانم

۲۸

من از همه عشاق تو مغموم ترم
وز جمله شهیدان تو مظلوم ترم
فریاد که من از همه دیدار تو را
مشتاق ترم وز همه محروم ترم

۲۹

در دهر چه غم ز بینوایی دارم
در کوی تو چون ره گدایی دارم
بیگانه شوند گرز من خلق چه باک
چون با سگ کویت آشنایی دارم

۳۰

این گل که به چشم نیک و بد خارم ازو
رسوا شده کوچه و بازارم ازو
من می خواهم که دست ازو بردارم
دل نگذارد که دست بردارم ازو

۳۱

هر گل که شمیم مشکبار آید ازو
بی روی تو خاصیت خار آید ازو
جانی که گرامی تر از آن چیزی نیست
ای جان جهان بی تو چکار آید ازو

۳۲

بر روی زمین نه کار یک کس دلخواه
کار همه کس ز آسمان ناله و آه
کاری چو زمین و آسمان نگشایند
بس دیدن خاک تیره و دودسیاه

۳۳

این ریخته خون من و صد همچو منی
هر لحظه جدا ساختی جانی ز تنی
عذرت چه بود چو روز محشر بینی
بر دامن خویش دست خونین کفنی

۳۴

ای خواجه که نان به زیرستان ندهی
جان گیری و نان در عوض جان ندهی
شرمت بادا که زیرستان ضعیف
از بهر تو جان دهند و تو نان ندهی

۳۵

افسوس که از همنفسان نیست کسی
وز عمر گرانمایه نمانده است بسی
دردا که نشد به کام دل یک لحظه
با همنفسی برآرم از دل نفسی

هرچند که گلچهره و سیمین بدنی
حیف از تو ولی که شمع هر انجمنی
ای یار وفادار اگر یار منی
با غیر مگو حرفی و مشنو سخنی

تکبیتی

آن می‌گشدار دور ز کوی تو بمیرم
کز مردن من غیر رساند خبر آنجا

اشعار عربی

تجافی طیبی نائياً عن دوائیا
 اخلائی خلوتی ابیت ودائیا
 بنی ام قد ابکی دما و ترونی
 فما بالکم لاترحمون بکائیا
 الم یأن اخوانی لکم ان ترحموا
 علیکم کثیبا فی دمی اللیل باکیا
 فصرت ولا ادری من الیوم لیلتی
 ولا عن یمینی لو نظرت شمالیا
 اذا غالنی یا قوم دائی خلالکم
 و مت فممن یطلبون بثاریا
 فقوموا بلامهل و شوقوا مطیکم

الى كعبة الامال دار الامانيا
الى بلدة حفت بكل مسرة
الى بلدة اضحت من الهم خاليا
الى بلدة فيها هواى و منيتى
الى بلدة فيها جيبى ثاويا
قفوا عنده مستانسين و بلغوا
اليه سلامى ثم بثوا غراميا
و قصّوا له همى و كرى و لوعتى
و شدة اسقامى و طول عنائيا
و كثرة آلامى و قلة حيلتى
و طول مقاساة النوى و اصطباريا
و قولوا له يا صاح يا غاية المنى
و قاك اله العالمين الدواها
امن طول ايام الفراق نسيتنى
و حاشاك ان تنسى محباً موافيا
ام اخترت غيرى من محبيك مؤثرا
و حاشاك ان تعاضنى بسوائيا
نسيت عهدا بيننا و نقضتها
فياويح نفسى ما حسبتك ناسيا
مضى العمر فى ضر من العيش و انقضى
و ما الدهر الا باخل عن مراميا
الى الله اشكو ليلة مد لهمة

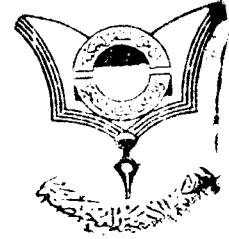
على العين ارخت من دجاها غواشيا
الى الله اشكو من هموم صغارها
يحاكى الجبال الشامخات رواسيا
سئمت حبيبي من انيتى ورئتى
واصغاء آلامى و طول مقاليا

سلمى على رحلها و الرحل محمول
 و الركب مرتحل والقلب مبتول
 تودع الصحب فى لهف و فى اسف
 و قلبها بى عن الاصحاب مشغول
 ترنوا الى بطرف مدنف خفر
 وردنها من سحوم الدمع مبلول
 بقيت لما سروا جيران اثر هم
 كاننى خلف تلك العيس عزمول
 لا ضير لولا منى فى حبها احد
 جهلا بحالى و حال الصب مجهول
 يا عاذلى فى هواها ما بذالك قل

فالصب يزداد حبا و هو معذول
دخلت منزلها ليلا على و جل
من اهلها و قناع الليل مسدول
مالت الى و قالت و هي ضاحكة
يا طارق الليل جن انت ام غول
مم اجترأك و الحراس ايقاظ
و بين عينيك مذبوح و مقتول
نحوه عنى سريعا لا ابالك
دم الا جانب في الاخذار مطلول
فقلت صبك لابل عبد العاصي
امرى اليك و منك العفو مأمول
فداك ما ولدت امي و ما رضعت
اللب عند احتياج الشوق معزول
فقبلتني و قالت مرحبا بفتي
اغواه حبي و عذر الصب مقبول
انعم مساء فنعم الضيف انت لنا
والروح فينا على الضيفان مبذول
جرت بزمانى الى اعلى اريكتها
و مهدها عبق بالمسك مشمول
دنت و من معصيتها قلدت عنقي
و عز جيد بذاك الغل مغلول
شدت حبايل قلبي من غدايرها

و ساد عبد بهذا القيد مكبول
 فارقدتنى و جائت فى غلاتها
 تميس نحوى رويدا و هى عطبول
 بيض ترائبها سود ذوائبها
 ما بينها من نظيم الدر عثكول
 قز عقايصها بالبان فائحة
 ممسك بيد الحوراء مفتول
 الدر منتشر فى النطق من فمها
 و بعد يا عجباً ملاى من اللؤلؤ
 ازيبق ثديها فى الدرع منعقد
 ام كوكب بحليب الفجر محلول
 لابل على صدرها بدر بلا كلف
 عليه من درة بيضاء ثولول
 فالصقتنى على صدر لها بهج
 كانه الشمس او بالشمس مصقول
 فصرت لما سقتنى خمر ريقتها
 كاننى ثمل نشوان معلول
 قنمت فى اطيب العيش الرغيد بها
 زعمت ان معها فى ليلنا طول
 فينهتنى و قالت و هى باكية
 قم و اهربن فسيف الصبح مسلول
 صحبى اراق دمي ظلما بلحظتها

عين عليل غضيض الطرف مكحول
ان استطعتم لعل القول ينفعها
لمن اراق دمي مستحقراً قولوا
قتلت نفساً بلا ذنب ولا حرج
تالله انك عن هذا المسئول



فى مديح الرسول صلى الله عليه وآله وسلم

نادمت اهل الحمى يوماً بذى سلم
فارفتهم ونديمى بعدهم ندم
عاشرتهم غانماً بالطيب والطرب
هاجرتهم نادماً بالهم والسدم
اصبحت من وصلهم فى الروح والفرح
امسيت من هجرهم فى الضر والسقم
فى ربعمهم عشت ملتذاً بصحبتهم
والدهر يعتقب اللذات بالالم
حاشاى ما كنت من يختار فرقتهم
لكن قضاء جرى فى اللوح بالقلم
فليس لى منية منذ افتقدتهم

الا ملاقاتهم فی ذلک الحرم
 ما بال عینی تذری من تذکرهم
 بمدمع هطل کالغیث منسجم
 کالمزن تهمی بوبل معذق و دق
 متی تشاهد و مض البرق من اضم
 حاولت املی کتاباً کی اشیر بما
 قلبی یقاسیه فی نبذ من الکلم
 من ذکرهم هملت عینی فما نزلت
 علی الرقیمة حرف غیر منعجم
 مهما وطئت ربی نجد و تربته
 مالی تسابق راسی مسرعا قدم
 یا حبذا الریع و الاطلال و الدمن
 من ارض نجد سقاء الله من دیم
 فیالها تربة کالمسک طيبة
 جادت علیه الغوادی اجود الرهم
 کانها رفرف خضر قد انبسطت
 تحت القرنفل و الریحان و العنم
 متی تهب صبا نجد بریلها
 یستنشق المسک منها کل ذی خشم
 طوبی لصاد تروی من مناهلها
 فی الحر مغترفاً من مائها الشیم
 فلو غسلت العظام البالیات به

تعود منه حيوة الاعظم الرمم
قد كان سكانها مستانسين بها
فى ارغد العيش محفوفين با النعم
فالدهر غافصهم فيها و اجلاهم
عنها و فرقهم بالاهل و الحشم
بيوتهم قد حوت صفراً بلا اهل
خيامها قد خلت من ساكن الخيم
اضحت مساكن سادات اولى خطر
ظلت منازل اشراف ذوى همم
مأوى الثعالب و الذئبان الضبع
مئوى الرفاقيف و الغربان و الرخم
فاقفرت دورهم حتى كان بها
مستانساً بعد لم يسكن ولم يقم
و سد باب لدار ترب سده
كانت مناص وجوه العرب و العجم
دار لال رسول الله مقفرة
بنائها اسست بالجود و الكرم
داريباهى بها جبريل مفتخراً
لوعدّ فيها من الحجاب و الخدم
عفت رسوم مغاينهم و لولاهم
رب الخليقة خلق الخلق لم يرم
قلوبهم من سلاف العلم طافحة

تفض منها و تجرى صفوة الحكم
وجوهم عن جمال الحق حاكية
عن درك انوارهم طرف العقول عمى
ما للقديم شبيه حادث لكن
حدوثهم اشبه الاشياء بالقدم
يا فجعتى حين ما اصغى مصائبهم
ما لا يطاق لسانى ذكرها و فمى
او ذوا و قد صبروا فى كل ما ظلموا
والله من ظالميهم خير منتقم
يعجل الله فى اظهار قائمهم
حتى يزيح ظلام الاعصر الدهم
و يملأ الارض عدلا بعد ما ملئت
ظلماء ظلم على الافاق مرتكم
يا سادتى يا موالى الكرام بكم
رجاء عبد كثير الذنب مجترم
قد اصبحت لممى بيضاء فى سرف
والوجه كالقلب مسود من اللمم
ظهري انحنى و انثنى من حمل اوزار
صغارها كالجبال الشم فى العظم
مالى سوى حبكم والاعتصام بكم
مطفى لحدة نار او قدت جرمى
فحبكم لمضيق اللحد مدخرى

و بغض اعدائكم في الحشر معتصمي
 لولم ينلني شراب من شفاعتكم
 يا حر قلب من الحرمان مضطرم
 اتيتكم بمديح لا يليق بكم
 وهل يليق بكم ما اسود من قلمي
 كلا هل يتاتي نشر مدحتكم
 من اعجمي بنظم غير منتظم
 هيهات و البلغاء الماد حون وان
 اطروا بكل لسان عد في بكم
 لا من مدبحي ولكن من مواهبكم
 ارجو الحماية يوماً للعصاة حمي
 و كل ذي و طراعت مذهب
 لورام ابواب اهل الجود لم يلم
 صلى عليكم باذكاها و اطييها
 رب البرايا صلوة غير منحسم
 ما انضرت ارض نجد من غمايمها
 خضر المربع و الاطلال و الاكم
 و استطربت سجعاً فيها حمايمها
 مغردات على اغصان بالنغم

گزیده اشعار

رشحه

دختر هاتف

از هاتف یک پسر و یک دختر یادگار مانده. پسر
نامش سید محمد و تخلصش سحاب و دیوانی در
حدود پنج هزار بیت از او باقی مانده است.

دختر هاتف (بر طبق نگارش شاهزاده محمود
میرزا مؤلف تذکره نقل مجلس) نامش بیگم و تخلصش
رشحه، شوهر او میرزا علی اکبر هم، شاعر و نظیری
تخلص داشته و پسرش هم میرزا احمد (کشته) تخلص
داشته و تنها زنی است در ایران که خود، پدر و شوهر و
فرزند و برادرش همه شاعر بوده‌اند.

مقام شاعری رشحه بسیار بلند و همانگونه که
محمود میرزا می‌نگارد با لاله‌خاتون و مهری و مهستی
همسر و برابر است.

رشحه در شعر و شاعری از سحاب بالاتر و
والا تر و بسی جای افسوس است که دیوان وی (که به
قول محمود میرزا سه هزار بیت است) در دست نیست
و گرنه بهترین و بزرگترین دیوان یک زن شاعر ایرانی را
اینک در دست داشتیم.

در تذکره نقل مجلس قریب صد بیت از اشعار او
ثبت است.

از یک قصیده

فلک کینه گرا دوش به آهنگ جفا
همه شب پای فروهشت به کاشانه ما
گفتم از بهر چکار آمده ای گفت که جور
گفتم از بهر چه تقصیر بود گفت: وفا

□

هر کجا نام ز دانش همه افلاک حجاب
هر کجا ذکر به نامش همه آفاق حیا



در مدح ضیاء السلطنه

ای ضیاء السلطنه ای بانوی گیتی مدار
ای ضیاء دولت شاهی ز رویت آشکار
هر کجا شخصت سپهر اندر سپهر آمد حیا
هر کجا ذات جهان اندر جهان آمد وقار
پیش خرگاه جلالت خرگاه افلاک پست
پیش خورشید جمالت چهره خورشید تار
خاک را از تکیه حلمش به تن باشد سکون
چرخ را از لطمه عزمش به سر باشد دوار
آنکه از وی یافت کاخ کفر و ذلت انهدام
آنکه از وی گشت کار ملک و ملت استوار



از یک قصیده

تو آن شهر یاری که از آستینت
کشد بر سر خویش خورشید معجر
چو از خون گردان و از گرد میدان

شود دشت دریا شود بحر چون بر
فلک گردد از نوک رمحت مشبک
زمین گردد از نعل رخشت مجدر

□

از یک قصیده

تاج دولت تا ز خاک درگهش بر سر زدم
پشت پا بر تاج خاقان و افسر قیصر زدم
جُستم از خاک درش خاصیت آب بقا
آتش غیرت به جان زمزم و کوثر زدم

□

رباعی

ای از لب تو به خون رخ لعل خضاب
وز خجلت دندانانت گهر غرق در آب
چشم و دل من به یاد دندان و لب
این دُرّ خوشاب ریزد آن لعل مذاب



مطلع یک غزل

دامن قاتل به دست آمد دم بسمل مرا
دعوی خون بیش ازین کی باشد از قاتل مرا



مطلع یک غزل

دردا که بود خاصیت این چشم ترم را
کز گریه ز روی تو ببندد نظرم را
دل بستگیم تازه به دام تو شد اکنون
کز سنگ جفا ریخته ای بال و پرم را



مطلع یک غزل

آن بت گل چهره یارب بسته از سنبل نقاب
یا به افسون کرده پنهان در دل شب آفتاب



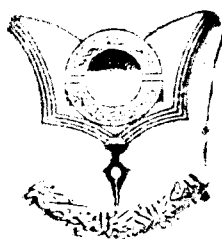
مطلع یک غزل

دل رفت و ز خون دیده ما را
پیداست به رخ از آن علامت



غزل

ماهم اگر به قهر شد از لطف باز گشت
شکر خدا که آه سحر چاره ساز گشت
در ملک عشق خواجگی و بندگی کدام
محمود بین چگونه غلام ایاز گشت
فرخنده هاتفیم به گوش این نوید گفت
دوشینه چون ز خواب غم دیده باز گشت
کای رشحه شاد زی که ز یمن قدوم شاه
بر روی هم غمت در شادی فراز گشت
یعنی ضیا که قهر وی و لطف عام او
این جانگداز آمد و آن دلنواز گشت



مطلع یک غزل

ز دوری تو دو چشمم چو رود جیحون است
شوم فدای تو، احوال چشم تو چون است



مطلع یک غزل

غم نه گر خاکم به باد از تندی خوی تو رفت
غم از آن دارم که محروم از سرکوی تو رفت
گلشن خلدش شود گر جا، نیاساید دگر
رشحه مسکین که محروم از سرکوی تو رفت



از یک غزل

می طپد از شوق دل در سینه ام گوئی که باز
تیر دلدوزی به دل ز ابرو کمانی می رسد

می‌کند از شوق رشحه حرز جان تعوید عمر
سنگ جوری کز جفای پاسبانی می‌رسد
جعد مشکینش مگر سوده به خاک پای شاه
کز شمیمش بر مشامم بوی جانی می‌رسد
شاه محمود جهانبخش آن که جسم مرده را
از دم جانبخش او روح روانی می‌رسد

□

از یک غزل

به قید زلف تو آن دل که پای بند شود
غمش مباد که فارغ ز هر گزند شود
بلند نام تو در حسن شد خوشا روزی
که در جهان به وفا نام تو بلند شود

□

ز هر مژگان کند صد رخنه در دل
که بگشاید به روی خود دری چند
چو من کی با تو باشد عشق اغیار
نیاید کار عیسی از خری چند

خراب از اوست شهر جان و دل بین
مسخر کرده طفلی کشوری چند

□

مطلع یک غزل

جان و دل بیرون کس از دست تو مشکل می برد
غمزه ات جان می رباید عشوه ات دل می برد
اضطرابم زیر تیغش نی ز بیم کشتن است
شوق تیغ اوست تاب از جان بسمل می برد

□

مطلع یک غزل

فرستد مزده و صلی چو خو کردم به هجرانش
که بر جانم نهد دردی بتر از درد رحمانش

□

مطلع یک غزل

همی ریزد به روی یکدگر دلهای مجروحان
زند هر صبح چون شانه به زلف عنبرین تارش

□

از یک غزل

شب و روز من آن داند که دیده است
پریشان زلف او را بر بناگوش
ندارم عقل در کف ای خوشای
ندارم هوش در سر ای خوشا دوش
نگه می کردی و می بردیم عقل
سخن می گفتی و می بردیم هوش
عیان روی گل و دامان گلچین
نشاید گفت بلبل را که مخروش

□

غزل

آمد هزار تیر تو بر جسم چاک چاک
یک تیر شد خطا و شدم باعث هلاک

گر یار یاورم بود از آسمان چه بیم
گر دوست مهربان بود از دشمنان چه باک
اشکم ز بیم هجر تو هر روز تا سَمک
آهم ز دست خوی تو هر شام تا سَماک
بازش مگر حیات دهد لطف شهریار
اکنون که گشت رشحه ز جور فلک هلاک
محمود پادشاه که در روزگار او
از نوک ناوکش شده خفتان چرخ چاک

□

از یک غزل

نکشد دل به جز آن سرو قدم جای دگر
بی تو گلخن بنماید به نظر گلزارم
نرود رشحه بجز آن سر کو جای دگر
گر دو روزی بروم جای دگر ناچارم

□

غزل

جفا و جور تو عمری بدین امید کشیدم
که بینم از تو وفایی گذشت عمر و ندیدم
سزای آن که تو را برگزیدم از همه عالم
ملامت همه عالم ببین چگونه شنیدم
اگرچه سست بود عهد نیکوان اما
به سست عهدیت ای مه ندیدم و نشنیدم
دلم شکستی و عهد تو سنگدل نشکستم
ز من بریدی و مهر از تویی وفا نبریدم
زدی به تیغ جفایم فغان که نیست گناهی
جز اینکه بار جفایت به دوش خویش کشیدم
تهی نگشت ز زهر غم تو ساغر عیشم
از آن زمان که شراب محبت تو چشیدم
کنون ز ریزش ابر عطاش رشحه چه حاصل
چنین که برق غمش سوخت کشتزار امیدم
ز جام عشق چو بیخود شدم چه جای شرابم
ز مدح شاه چو سرخوش شدم چه جای نبیدم
ضیاء السلطنه خاتون روزگار که گوید
سپهر بر درش از بهر سجده باز خمیدم

□

به یاد روی تو بر مه شبی نظر کردم
نه اینکه رفتی و رو بر مه دگر کردم
زدست هجر تو تا دیگری بسر نکند
تمام خاک درت را زگریه تر کردم

□

غزل

چه شود اگر که بری ز دل همه دردهای نهانیم
به کرشمه‌های نهانی و به تفقادات زبانیم
نه به ناز تکیه کند گلی نه به ناله دلشده بلبلی
تو اگر به طرف چمن دمی بنشینی و بنشانیم
ز غم تو خون دل ناتوان، ز جفات رفته ز تن توان
به لب است جان و تو هر زمان، ستمی ز نو برسانیم
ز سحاب لطف تو گر نمی، برسد به نخل امید من
نه طمع ز ابر بهاری و نه زیان ز باد خزانیم
بودم چو رشحه دلی غمین، الم و فراق تو در کمین
نشوی به درد و الم قرین، گر از این الم برهانیم

□

باز دل برد از کفم زلف نگار تازه‌ای
بیقراری داد با این دل قرار تازه‌ای

□

یکی شد تا به کویت بانگ زاغ و نغمه بلبل
گلستان سرکوی تو با زاغ و زغن مانده

□

پی وصل تو ما را زور و زری نیست
نگاه حسرتی داریم و آهی
به مقصد پی برم کی رشحه چون نیست
به غیر از بخت گمره، خضرِ راهی

□

جدا از زلف و رخسار تو جان دادم به ناکامی
نه خرم از تو در صبحی نه دلشاد از تو در شامی
ندارم غم ز قرب مدعی رشحه که در کویش
کنون قریبی که هست او را فراهم بود ایامی
شهنشاه جهان شهزاده محمود آن جوانبختی
که عقل پیر باشد پیش رأی پخته‌اش خامی



مؤسسه انتشارات نگاه در زمینه ادبیات منتشر کرده

- اسباب تا کوس، نوشته جواد فاست، ترجمه ابراهیم یونسی
دوست مشترک ما، نوشته چارلز دیکنز، ترجمه عبدالحسین شریفیان
بافته های رنج، نوشته علی محمد افغانی
مادام آرنو، نوشته گوستاو فلوبر، ترجمه عبدالحسین شریفیان
فهر دریا، نوشته یاشار کمال، ترجمه رحیم رئیس نیا
بابک، نوشته جلال برگشاد، ترجمه رحیم رئیس نیا
تسخیرشدگان، دو جلدی، نوشته فتودور داستایوسکی، ترجمه دکتر علی اصغر خبره زاده
کوه جادو، نوشته توماس مان، ترجمه دکتر حسن نکوروح
شغم میوه بهشته، نوشته علی محمد افغانی
قزاقان، نوشته لئون تولستوی، ترجمه مهدی مجاب
همیشه شوهر، نوشته فتودور داستایوسکی، ترجمه دکتر علی اصغر خبره زاده
دکتر بکتاش، نوشته علی محمد افغانی، چاپ چهارم
شادکامان دره قره سو، نوشته علی محمد افغانی
برهنه میان گرگ ها، نوشته برونو آپیتز، ترجمه عبدالحسین شریفیان
زوریای یونانی، نوشته نیکوس کازانتزاکیس، ترجمه محمود مصاحب
روزگار سخت، نوشته چارلز دیکنز، ترجمه غلامحسین اعرابی
سیل آهن، نوشته سرافیموویچ، ترجمه م. سجودی
خانم صاحبخانه، نوشته فتودور داستایوسکی، ترجمه پرویز داریوش
فلک زده ها، نوشته ماریو آئوئلا، ترجمه فرشته مولوی
دادگاه نوربرگ، نوشته ایی امان، ترجمه دکتر حسن مرندی
شکست ناپدیر، نوشته هوارد فاست، ترجمه دکتر حسن مرندی
در جستجوی نان، نوشته ماکسیم گورکی، ترجمه احمد صادق
گارد جوان، دو جلدی، نوشته الکساندر فادیف، ترجمه سهراب دهخدا
دور از میهن، نوشته قاسم اف، ترجمه سعید بیلی
بارون درخت نشین، نوشته ایتالو کالوینو، ترجمه مهدی سحابی
آسیاب کنار فلوس، نوشته جورج الویت، ترجمه ابراهیم یونسی
گیاه بی زوال، نوشته یاشار کمال، ترجمه جلال خسروشاهی و رضا سید حسینی
ستون خیمه، نوشته یاشار کمال، ترجمه رضا سید حسینی و جلال خسروشاهی
زین آهن است و آسمان من، نوشته یاشار کمال، ترجمه رضا سید حسینی و جلال خسروشاهی
همسفرها، نوشته علی محمد افغانی
برباد رفته، نوشته مارگریت میچر، ترجمه حسن شهباز (دو جلدی)
میراث شوم، نوشته جورج گبینگ، ترجمه ابراهیم یونسی
گورستان غریبان، نوشته ابراهیم یونسی
شوهر آهو خانم، نوشته علی محمد افغانی
خانه قانون زده، نوشته چارلز دیکنز، ترجمه ابراهیم یونسی
کسی شبیه خودم، نوشته ابراهیم یونسی، زیر چاپ

زوال خانواده دلیان، نوشته امیل مانو، ترجمه آرتوش بوداگیان
 مولن روز، نوشته پیر لامور، ترجمه سهیل روحانی
 شاهکار، نوشته امیل زولا، ترجمه اکبر معصوم بیگی
 قصه‌های بابام، نوشته ارسکین کالدول، ترجمه احمد شاملو
 شهریار کوچولو، نوشته آنتوان دوسن تکزوپه ری، ترجمه احمد شاملو
 حماسه گیل گمش، برگردان احمد شاملو
 آشیان عقاب، نوشته کنستانتین هون، ترجمه ابراهیم یونسی
 جوان خام، نوشته فئودور داستایو سکی، ترجمه عبدالحسین شریفیان
 چراغی بر فراز مادیان کوه، نوشته منصور یاقوتی
 سال‌های عقرب، نوشته محمد بهارلو
 بیگانه، نوشته آلبر کامو، ترجمه آل احمد، علی اصغر خیره‌زاده
 قصه آشنا، نوشته احمد محمود، چاپ دوم
 بازی، نوشته اصغر الهی
 اگر ما را بکشند، نوشته یاشار کمال، ترجمه رضا سیدحسینی و جلال خسروشاهی
 هفت داستان، نوشته محسن دامادی
 مروارید و ناتوی فرمز، نوشته جان اشتاین بک، ترجمه سیروس طاهباز
 دره دراز و مرگ و زندگی، نوشته جان اشتاین بک، ترجمه سیروس طاهباز
 فریاد بک و نه داستان دیگر، نوشته جلیل محمد قلی‌زاده، ترجمه کریم کشاورز
 سرگذشت‌ها و سرنوشت‌ها، نوشته هوشنگ باختری
 محکوم به اعدام، نوشته علی محمد افغانی
 باد در بادبان، نوشته محمد بهارلو
 مرگ سینمایی، نوشته محسن دامادی
 دیوان عطار، با مقدمه بدیع الزمان فروزانفر
 دیوان ناصر خسرو، با مقدمه سیدحسین نقی‌زاده
 کلیات نظامی گنجوی، با مقدمه وحید دستگردی
 کلیات شمس تبریزی، با مقدمه بدیع الزمان فروزانفر
 مثنوی معنوی، با مقدمه نیکلسون
 دیوان پروین اعتصامی
 دیوان عراقی، شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی، متخلص به عراقی
 کلیات اشعار شهریار، محمد حسین شهریار
 کلیات اشعار نیما یوشیج، گردآوری سیروس طاهباز
 دیوان حافظ، با مقدمه غنی و قزوینی
 شعر زمان ما (۱)، احمد شاملو، از محمد حقوقی
 شعر زمان ما (۲)، اخوان ثالث، از محمد حقوقی
 شعر زمان ما (۳)، سهراب سپهری، از محمد حقوقی
 شعر زمان ما (۴)، فروغ فرخزاد، از محمد حقوقی
 هوای تازه، احمد شاملو
 لحظه‌ها و همیشه، احمد شاملو
 ققنوس در باران، احمد شاملو
 آیدآ در آینه، احمد شاملو
 مرثیه‌های خاک، شکفتن در مه، احمد شاملو